

گزیده

نثرهای عرفانی و فلسفی

با حواشی و توضیحات

بکوشش :

دکتر پوران شجیعی

استاد دانشگاه



کتابفروشی زوّار - تهران

تلفن ۳۰۳۲۱۲

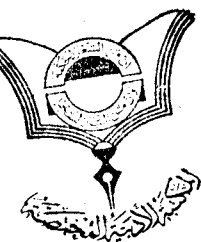
۱۶۰ ریال

گزیده نثرهای عرفانی و فلسفی

انتشارات زوار

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰

نثرهای عرفانی و فلسفی



با

حواشی و توضیحات

بکوشش

دکتر پوران شجیعی

استاد دانشگاه



کتابفروشی زوّار - تهران

تلفن ۳۰۳۲۱۲

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۳۹۲
۲۵۳۶/۸/۲۲

از این کتاب یکهزار نسخه در چاپخانه نقش جهان به چاپ رسیده است

پیشگفتار

د رسال های اخیر اصول انقلاب آموزشی تغییرها و دگرگونیهای در شیوهی اداری و آموزشی بویژه در واحدهای درسی گروههای مختلف دانشگاهها و مدارس عالی کشور بوجود آورد، از جمله موجب شد که از شمار واحد های برخی از درسها بکاهد و در مقابل، واحد های دیگری جایگزین آنها بنماید. درسی که در این دگرگونی برنامهها در گروه زبان و ادبیات فارسی مورد توجه و در شمار واحدهای اصلی (مهاد) قرار گرفت تدریس سه واحد متون فلسفی و عرفانی است که دو سال است در دانشگاه تربیت معلم تدریس میشود.

از آنجا که تهیهی کتاب و آشنائی دانشجویان به اهم کتابهای عرفانی و فلسفی ایران در ادوار مختلف چه از جهت مادی و چه بسبب موجود نبودن آن کتابها در حد ضرورت مشکلاتی برای استاد و دانشجو هر دو فراهم میکرد، از اینرو بر آن شدم برای رفع این مشکل قطعاتی در موضوعهای مختلف از نخستین اثر مهم موجود عرفانی یعنی از قرن پنجم تا اواخر قرن هشتم هجری که

از دوران بسیار برجسته و پربرکت و پر بار ادب و فرهنگ و عرفان ایران است برگزینم و بچاپ رسانم. تا هم بار سنگین آماده کردن و تکثیر متون این درس از دوش مسؤولین امر برداشته شود و هم دانشجویان با متن‌های مختلف عرفانی و فلسفی آشنا شوند.

و باز از آنجا که همه چیز در جهان پرتحرک امروز دستخوش انقلاب و تغییر سریع است. ای بسا که در طی سال‌های آینده در این مجموعه نیز تغییراتی داده شود و قطعاتی حذف گردد و مطالب دیگری از کتابهایی غیر آنچه امروز مورد توجه قرار گرفت انتخاب شود و یاشاید این درس بکلی حذف گردد. این امریست که با سیر و حرکت زمان و مقتضیات محیط بستگی و ارتباط پیدا می‌کند. امید است که فعلا رفع نیاز از کسانی که مسؤول تدریس این واحد در دانشگاه‌ها هستند بنماید.

دکتر پوران شجعی
استاد دانشگاه تربیت معلم

ترجمه رساله قشیریه
با تصحیحات و استدراکات
مرحوم بدیع الزمان فروزانفر
استاد دانشگاه تهران

زین الاسلام ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن بن عبدالملک بن طلحه بن محمد قشیری از اکابر علما و کتاب و شعرا و متصوفه قرن پنجم هجری است در سال ۳۷۶ هجری قمری در ناحیه استوا (قوچان کنونی) متولد شد. - مقدمات ادب و عربیت را نزد ابوالقاسم الیمانی فرا گرفت و بنقل ابن خلکان درصدد برآمد علم حساب بیاموزد و مستوفی قریه شود بدین نیت از قوچان به نیشابور عزیمت کرد و بحسب اتفاق در مجلس ابوعلی دقاق حاضر گشت و سخت تحت تأثیر سخنان وی قرار گرفت و از آموختن علم حساب منصرف شد و قدم در طریق ارادت و تصوف گذاشت. ابوعلی بشایستگی او پی برد و او را بمریدی پذیرفت.

قشیری نزد مشایخ نیشابور بفراگرفتن حدیث و علوم دینی: (فقه و اصول پرداخت) تا بمدارج کمال رسید. و از علماء و محدثین نامور زمان خود گشت در تفسیر قرآن بخصوص بمشرب صوفیه دستی قوی داشت و بزبان عربی شعر میگفت. مؤلفات وی عبارتست از: تفسیر کبیر - التجبیر فی التذکیر - آداب الصوفیه - لطائف الاشارات، الجواهر - عیون الاجوبه فی اصول الاسئله - کتاب المناجاة - نحوالقلوب کبیر - احکام السماع - الاربعین - الرسالة. مصحح کتاب (مرحوم فروزانفر) در مقدمه جامع و کامل و محققانه‌ای که درباره زندگی و شرح آثار قشیری نوشته یادآور شده است که: از آثار قشیری کتابهای ذیل را دیده: ۱ - نحوالقلوب - ۲ - لطائف الاشارات - ۳ - ترتیب السلوک - ۴ رساله قشیریة که پیامی است بصوفیان شهرهای اسلام و آنرا در سال ۴۳۷ هـ آغاز کرده و در اوایل سال ۴۳۸ هـ. باتمام رسانیده است.

ترجمه فارسی این کتاب بدست ابوعلی [حسن] بن احمد عثمانی که از جمله شاگردان و مریدان استاد امام ابوالقاسم بوده صورت گرفته است.

(ر. ک. بمقدمه مصحح)

باب سی و چهارم

در فتوت

قال الله تعالى: انهم فتية امنوا ببرهم.

بدانکه اصل فتوت آن بود که بنده دائم در کار غیر خویش مشغول بود. پیغامبر گفت صلی الله علیه وسلم [که همیشه] خداوند عز و جل در [روایی] حاجت بنده بود تا بنده در حاجت برادر مسلمان بود.

وزید بن ثابت [رضی الله عنه از رسول صلی الله علیه وسلم همین خبر] روایت کند.

فضیل گوید: فتوت اندر گذاشتن عثرات بود از برادران.

و گفته اند: فتوت آن بود که [خویش را] بر کسی فضیلتی نبینی.

ابوبکر و راق گوید: جوانمرد آن بود که او را خصمی نباشد بر کسی.

[محمد بن علی الترمذی گوید که فتوت آن بود که

خصم باشی از خدای عز و جل بر خویشتن]
از نصر آبادی حکایت کنند گفت اصحاب الکهف

را جوانمردان خواند، از آنکه ایمان آوردند بخدای عز وجل پیواسطه.

و گفته‌اند جوانمرد آن بود که بت بشکند چنانک در قصه ابراهیم علیه‌السلام می‌آید. سمعنا فتی یدکرهم یقال له ابراهیم و بت هرکس نفس اوست، هرکه هوای خویشان را مخالفت کند او جوانمرد بحقیقت بود. حارث محاسبی گوید: جوانمردی آن بود که داد بدهد و داد نخواهد.

جنید را پرسیدند از جوانمردی، گفت آنست که با درویشان تفاخر نکنی و با توانگران معارضه نکنی. عبدالله بن احمد بن حنبل گوید که از پدر پرسیدم از جوانمردی گفت دست داشتن [از] آنچه دوست داری از بهر آنکه ازو ترسی. جنید گفت رنج باز داشتن است و آنچه‌داری بذل کردن.

و گفته‌اند فتوت آنست که چون سایی بدیدار آید [ازو] بنگریزی. و گفته‌اند فضل کردن است و خویشان اندر آن نادیدن.

و گفته‌اند فتوت آنست که اگر ده تن را بخوانی نه تن آیند یا یازده تن از جای بنشوی.

مردی زنی خواست. پیش از آنکه زن بخانه شوهر آید وی را آبله برآمد و یک چشم وی بخلل شد، مرد نیز چون آن بشنید گفت مرا چشم درد آمد پس از آن گفت نایبنا شدم، آن زن بخانه وی آوردند و بیست سال با آن

زن بود آنگاه زن بمرد، مرد چشم با ز کرد گفتند این چه حالست، گفت خویشتن نایینا ساخته بودم تا آن زن از من اندوهگین نشود. گفتند تو بر همه جوانمردان سبقت کردی. ذوالنون مصری گفت هر که خواهد که جوانمردان نیکو بیند ببغداد شود و سقایان بغداد را ببیند، گفتند چگونه؟ گفت: اندر آن وقت که مرا منسوب کردند، نزدیک خلیفه بردند مرا، سقائی دیدم، عمامه نیکو بر سر نهاده [و دستار مصری برافکنده] و کوزه‌های سفالین باریک و نو، اندر دست. گفتم این سقای سلطانست؟ گفتند نه [که سقای عامست]، کوزه از وی فراستدم و آب خوردم و کسی با من بود وی را گفتم دیناری فراوی ده، بنستند. گفت تو [اینجا] اسیری و از جوانمردی نبود از تو چیزی ستدن. گویند مردی دعوی جوانمردی کردی بنشابور. وقتی به نسا شد، مردی او را مهمان کرد و گروهی جوانمردان باوی بودند. چون طعام بخوردند کنیزکی بیرون آمد و آب بردست ایشان میریخت، نشابوری دست نشست، گفت از جوانمردی نبود که زنان آب بر دست مردان ریزند. یکی از ایشان گفت: چندین سالست تادراین سرای میرسم. ندانسته‌ام که آب بردست ما زنی می‌کند یا مردی.

گویند کسی بود دعوی جوانمردی کردی، گروهی از جوانمردان بزیارت او آمدند، این مرد گفت ایغلام سفره بیار، نیاورد. دو سه بار گفت، نیاورد. این مردمان در يك دیگر می‌نگریستند. گفتند جوانمردی نبود خدمت

فرمودن بکسی که چندین بار تقاضای سفره باید کرد. غلام هنگامی [که] سفره آورد این خواجه ویرا گفت چرا سفره دیر آوردی. غلام گفت: مورچه اندر سفره شده بودند و از جوانمردی نبود سفره پیش جوانمردان آوردن که بر آن مورچه باشد. واز جوانمردی نبود مورچه [را] از سفره بیفکندن، بایستادم تا ایشان خود بشدند و سفره بیاوردم، همه گفتند یا غلام باریک آوردی. چون تویی باید که خدمت جوانمردان کند.

گویند شقیق^۱ بلخی، جعفر بن محمد الصادق (ع) را از فتوت پرسید. فراشقیق گفت: تو چگوئی گفت: اگر دهند شکر کنیم و اگر منع کنند صبر کنیم. جعفر (ع) گفت سگان مدینه‌ی ما همین کنند، شقیق گفت یا ابن رسول الله پس فتوت چیست نزدیک شما؟ گفت: اگر دهند اینار کنیم و اگر ندهند صبر کنیم.

و بدانک فتوت فرا پوشیدن عیب برادران باشد و اظهار ناکردن برایشان، آنچه دشمنان برایشان شادکامی کنند.

۱ - ابوعلی شقیق بن ابراهیم بلخی عارف معروف (مقتول ۱۹۴ ق.) وی نزد قاضی ابویوسف فقه آموخت و از طریق ابوهاشم ذهلی والی روایت کرد. ویست سال در فهم معانی قرآن کوشید. او توبه کرد و به ریاضت پرداخت و پیاده به زیارت کعبه رفت. در طریقت مصاحب ابراهیم بن ادهم و استاد خاتم اصم بود. در جنگ با ترکان در (کولان) یا (واسجرد) ماوراءالنهر بقتل رسید. از اقوال او در کتب صوفیه بسیار نقل شده است. تربت او در شهر ویشگرد است از ماوراءالنهر بر حد میان چغانیان و ختلان. (لغت نامه دهخدا)

باب هفتم

در تقوی

قال الله تعالى: ان اكرمکم عند الله اتقيکم . مردی بنزدیک پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد گفت: یا رسول الله مرا وصیتی کن. گفت بر تو بادا بتقوی که آن مجموع همه چیزها است. بر تو بادا بجهاد که آن رهبانیت مسلمانست. و بر تو بادا که بذکر خدای مشغول شوی که ترا نوری بود.

انس رضی الله عنه گوید که پیامبر علیه السلام را گفتند یا محمد آل تو کیست؟ گفت هر که ترسگارت تر و پرهیزگارت تر است.

استاد امام گوید: تقوی جمع کردن چیزهاست و حقیقت تقوی پرهیزیدن است بطاعت خدای از عقوبت وی [چنانکه گویند فلان پوشیده گشت بسپر] و اصل تقوی از شرك پرهیزیدن است، پس از آن پرهیزیدن از معصیتها و از بدیها. پس از آن پرهیزیدن از شبهه ها، پس دست برداشتن از فضول. چنین شنیدم از استاد ابوعلی و هر قسمتی را ازین بایست، و اندر تفسیرها قول خدای آمدمست: اتقوا الله حق تقاته طاعتی آرید کی اندران عصیان نبود و

ذکری که فراموشی نبود، و شکری که ناسپاسی نبود.
 سهل بن عبدالله گوید: یاور نیست مگر خدای و
 دلیل نیست مگر مصطفی (ص) و زاد نیست مگر تقوی و
 کار نیست مگر صبر کردن بر آن. و هر که خواهد که
 تقوای وی درست آید گو [از] همه گناهان دست بدار.
 نصرآبادی^۲ گوید: هر که با تقوی ملازمت کند
 آرزومند گردد بمفارقت دنیا از آنک خدای همی گوید
 وللدار الاخرة خیر للذین یتقون. کسی دیگر میگوید هر که
 متحقق گردد اندر تقوی خدای بردل وی آسان کند از
 برگشتن دنیا.

ذوالنون گوید: متقی آن بود کی ظاهر را الوده
 نگرداند بمعارضات و باطن را بفضول و با خدای بر مقام
 اتفاق ایستاده بود.

ابن عطا^۳ گوید: تقوی را ظاهر و باطن است. ظاهر
 وی نگاهداشتن حدها است و باطن وی نیت و اخلاص.

و گفته اند تقوی بر دو سه چیز دلیل بود بنیکوئی
 توکل در آنچه اندر دست او نیست و بنیکوئی رضا بدانچه

۱ - ابو محمد سهل بن عبدالله تستری از ائمه مشایخ نامدار صوفیه
 در قرن سوم هجری بود. وفات او را در سال ۲۸۳ و بفولوی ۲۷۳ نوشته اند.

۲ - ابراهیم بن محمد معروف به شیخ ابوالقاسم نصرآبادی از اکابر
 صوفیان و عارفان قرن چهارم هجری است در قریه نصرآباد اصفهان خانقاه
 داشته است. وفات وی به سال ۳۷۲ یا ۳۶۷ ه. ق. در نصرآباد اصفهان - یا
 به روایتی در مکه و یا مدینه اتفاق افتاد. (لغت نامه دهخدا)

۳ - واصل بن عطا از موالی بود بسال ۸۵ ه. در مدینه متولد شد و
 بعد بیصره رفت و در مجلس درس حسن بصری حاضر شد وفات او در سال
 ۱۳۱ ه. اتفاق افتاد. خطیبی بلیغ، سخنوری برومند، و مردی متقی و
 پرهیزکار بود و بیاری عمرو بن عبیدمکتب معتزله بصره را ایجاد کرد.

یافته بود و نیکوئی صبر بر آنچه از وی درگذرد.
و متقی چون ابن سیرین بود چهل خنب روغن گاو
خرید غلامی از آن وی موشی از خنبی بیرون آورد،
پرسید که این موش از کدام خنب بیرون آوردی؟ گفتند
ندانیم. آن چهل خنب روغن جمله بریخت.
و چون بویزید بود که بهمدان تخم عصفور خرید
چیزی از آن بسرآمد چون باز بسطام آمد دومورچه ازو
بیرون آمد با همدان شد و آن دو مورچه آنجا بنهاد.
و چنین حکایت کنند که بوحنیفه رحمه الله اندر
سایه درخت غریم^۱ خویش بهنشستی، گفتی در خبرست
که هر قرضی کی [از آن] نفعی بتو رسد ربا بود.
و گویند بویزید با یاری جامه میشت بصحرا،
ابن یار وی گفت جامه بدیوارها باز افکنیم، گفت میخ اندر
دیوار مردمان نتوان زد. گفت ا زدرختها فرو آویزیم.
گفت نه که شاخها بشکند. گفت پس چه کنیم؟ برین گیاهها
با زافکنیم. گفت نه که علف ستوران بود. بریشان پوشیده
نکنیم. پشت به آفتاب کرد و پیراهن بر پشت افکند تا خشک
شود.

بویزید اندر جامع بود عصا بر زمین فروبرد. پیر
دیگر نیز عصا بر زمین فرو برده بود عصای بویزید بر آن
عصا افتاد. پیر دوتا شد. عصا بر گرفت، بویزید بخانه‌ی
آن پیر شد و حلالی خواست گفت بسبب عصای من بود
کی تو پشت دوتا کردی.

ابراهیم ادهم گوید شبی به بیت المقدس بودم در
زیر صخره، چون پاره‌ای از شب بگذشت، دو فرشته دیدم
یکی فرا دیگر گفت کیست اینجا؟ دیگر گفت ابراهیم ادهم.
گفت آنکه خدای درجه‌ای کم گردانید از درجه‌های او؟ گفت
چرا. گفت زیرا که ببصره بود خرما خرید، خرمائی از
آن خرما فروش بر خرمای وی افتاد، [و او برداشت]
ابراهیم گفت با بصره شدم و از آن مرد خرما خریدم و
خرمائی برگرفتم و بر خرمای بقال افکندم و بازبیت
المقدس آمدم اندر زیر صخره شدم، چون پاره‌ای از شب
بگذشت دو فرشته دیدم که از آسمان فرود آمدند یکی
فرا دیگر گفت کیست اینجا؟ آن دیگر گفت ابراهیم ادهم.
گفت او را باز جای خویش رسانیدند و آن درجه برداشتند.
امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گوید سادات مردمان
اندر دنیا جوانمردانند و سادات مردمان اندر آخرت
پرهیز گاراند.

کشف المحجوب

لابی الحسن علی بن عثمان بن ابی علی الجلابی الهجویری۔

الغزنوی

از روی متن تصحیح شدہ

والنتین ژوکوفسکی

تیر ماہ ۱۳۳۶ شمسی

باہتمام

محمد عباسی

ابوالحسن علی بن عثمان بن ابی علی الجلابی الهجویری
 الغزنوی در بخش شرقی استان خراسان در غزنین در يك
 خانواده متعصب معروف بدنیا آمد. و بطریقت حنفی در سده
 پنجم هجری میزیست تاریخ تولدش معلوم نیست وفاتش بعد
 از سال ۴۶۵ هجری قمری واقع شد مسافرتهاى بسیارى در
 اطراف جهان کرد و در خدمت بزرگان صوفیه و پیشوایان
 مختلف و متعدد با کتساب معرفت پرداخت. و به واسطه، پیرو
 طریقت جنید بغدادی بود. از استادان و پیران وی نخست
 باید شیخ ابوالقاسم گرگانی که در طوس با شیخ ابوسعید
 رابطه داشت نام برد و بعد از وی بایستی از ابوالقاسم قشیری
 امام معروف نیشابور متوفی بسال (۴۶۵) هجری یاد کرد —
 تألیفات متعدد دارد که مهمترین آنها کتاب کشف المحجوب
 است که بقول ژوکوفسکی شاهکار وی محسوب میشود.
 [برای اطلاع از شرح حال این عارف بزرگ بمقدمه کتاب
 مذکور مراجعه شود].

الكلام فى حقيقة الرضا

در بیان اینمذهب شرط آنست کی نخست حقیقت رضا اثبات کنیم و اقسام آن فرو نهیم آنگاه حقیقت حال و مقام و فرق میان هردو بیاریم انشاءالله عز وجل. اما بدانك كتاب و سنت بذكر رضا ناطقست و امت بر آن مجتمع اند لقوله تعالى رضى الله عنهم ورضوا عنه. قوله تعالى: لقد رضى الله عن المؤمنين اذ يبايعونك تحت الشجرة وقوله عم : ذاق طعم الايمان من قدرضى بالله رباً.

ورضا بردو گونه باشد: یکی رضای خداوند ازبنده، و دیگر رضای بنده از خداوند تعالى و تقدس. اما حقیقت رضای خداوند عز وجل ارادت ثواب و نعمت و کرامت بنده باشد. و حقیقت رضای بنده اقامت بر فرمانهای وی و گردن نهادن مرا احکام وی را. پس رضای خداوند تعالى مقدم است بر رضای بنده کی تا توفیق وی جل جلاله نباشد بنده مر حکم ورا گردن ننهد و بر مراد وی تعالى و تقدس اقامت نکند از انك رضاى بنده مقرون بر رضای خداوندست عز وجل و قیامش بدانست و در جمله رضای بنده استوای دل وی باشد بر طرف قضاء، اما منع، و اما عطا، و استقامت سرش بر نظاره‌ی احوال. اما جلال و اما جمال، چنانك

اگر بمنع واقف شود و یا بعطا سابق شود بنزدیک رضای وی
متساوی باشد. و اگر به آتش هیبت و جلال حق بسوزد، و یا
بنور لطف و جمال وی بفروزد سوختن و فروختن بنزدیک
دلش یکسان شود از آنچه ویرا شاهد حقست، و آنچه از وی
بود وی را همه نیکو بود، اگر بقضای وی رضادارد. - و
از امیرالمؤمنین حسین بن علی رض و کرم وجهه پرسیدند
از قول بوذر غفاری کی گفت: الفقرألی احب من الغنی،
والسقم احب من الصحة فقال رحم الله ابادر: اما انا فاقول
من اشرف علی حسن اختیارالله لم یتمن الا ما اختارالله له.
(درویشی بنزدیک من دوست تر از توانگری و بیماری
دوست تر از تندرستی. حسین گفت رحمت خدای بر بوذر
باد، اما من گویم: هر کرا بر اختیار خدای اشراف افتد هیچ
تمنی نکند بجز آنکه حق تعالی وی را اختیار کرده باشد).
و چون بنده اختیار حق بدید از اختیار خود اعراض
کرد، از همه اندوهان برست، و این اندر غیبت درست نیاید
کی این را حضور باید لان الرضا للاحزان نافیة و للغفلة
معافیة (رضا مرد را از اندوهان برهاند و از چنگ غفلت
برباید) و اندیشه‌ی غیر از دلش بزداید و از بند مشقتها
آزاد گرداند کی رضا را صفت رهانیدنست. اما حقیقت
معاملات رضا، پسند کاری بنده باشد بعلم خداوند عز وجل
و اعتقاد وی کی خداوند تعالی در همه احوال بدو بیناست
و اهل این بر چهار قسمند: گروهی آنانك از حق تعالی
راضی اند بعطا و آن معرفتست. و گروهی آنانك راضی اند
بنعما و آن دنیاست. و گروهی آنان کی راضی اند ببلا و
آن محن گوناگونست. و گروهی آنانك راضی اند باصطفا

و آن محبتست. پس آنك از معطی بعبا نگرد آن را بجان قبول کند و چون قبول کرد كلفت و مشقت از دل زایل شود. و آنك از عطا بمعطی نگرد بعبا بازماند و بتكلف راه رضا رود. و اندر تكلف جمله رنج و مشقت بود و معرفت آنگاه حقیقت بود كه بنده مكاشف بود اندر حق معرفت. چون معرفت و را حبس و حجاب باشد آن معرفت نكرت^۱ بود و آن نعمت نعمت^۲. و آن عطا عطا^۳. و باز آنكه بدنیا از وی راضی شود وی اندر هلاك و خسران بود و آن رضای وی بجمله نیران بود. از انج باسرها بدان نیرزدکی دوستی خاطر بدان گمارد و با هیچ گونه اندوه آن بر ضمیرش گذر کند. و نعمت آن نعمت بود کی بمنعم دلیل بود. چون از منعم حجاب باشد آن نعمت بلا بود و باز آنك بیلا از وی راضی باشد آن بود کی اندر بلا مبلی راییند و مشقت آن بمشاهدت مبلی بتواند کشید و رنج آن بمسرت مشاهدت دوست برنج ندارد. و باز آنك باصطفای دوست راضی باشد آن محبان وی اند، كه اندر رضا و سخط هستی ایشان عاریت بود، و منازل دل‌های ایشان جز در روضه‌ی انس نه. حاضرانی باشند غایب و وحشیانی عرشی، جسمیانی روحانی موحدان ربانی، دل از خلق گسسته و از بند مقامات احوال جسته و سر از مكو^۴نات گسسته و مردوستی را میان در بسته^۵.

۱ - ع. ناشناسی و انكار - ۲ - عقوبت، عذاب و آزار و خستگی

۳ - پرده پوشی، - ۴ - ص. ع. هست کننده و خلق کننده - ۵ -

صفحه ۲۲۲ - ۲۱۹.

الكلام في حقيقة الايثار: قال الله تعالى ويؤثرون على انفسهم ولو كان بهم خصاصة (ايثار کنند اگر چند بدان حاجتمند باشند) و نزول این آیت اندر فقرای صحابه بودست. بر خصوص. و حقیقت ایثار آن بود که اندر صحبت حق صاحب خود نگاه دارد و نصیب خود اندر نصیب وی فرو گذارد و رنج بر خود نهد از برای راحت صاحب خود. و ایثار بر دو گونه است یکی در صحبت چنین کی گذشت و دیگر اندر محبت. و اندر ایثار حق صاحب نوعی از رنج و کلفتست اما اندر ایثار حق دوستی. همه روح و راحت است و اندر حکایات مشهورست کی چون غلام الخلیل با این طایفه عداوت خود ظاهر کرد و با هر یک دیگر گونه خصومتی پیش گرفت نوری و رقام، و بو حمزه را بگرفتند و بدار الخلافه بردند و غلام الخلیل گفت: این قومی اند که از زناده اند. اگر امیر المؤمنین بکشتن ایشان فرمان دهد اصل زناده متلاشی شود که سر همه این گروهند و اگر این خبر بر دست وی بر آید، من او را ضامنم بمزدی بزرگ. خلیفه در وقت بفرمود که گردنهای ایشان بزنند. سیاف بیامد و آن هرسه را دست بربست چون قصد قتل رقام کرد نوری برخاست و بجایگاه رقام بردستگاه سیاف بنشست بطربی و طوعی تمام، مردمان عجب داشتند. سیاف گفت ای جوانمرد این شمشیر چنان چیزی مرغوب نیست که بدین رغبت پیش این آیند که تو آمدی، و هنوز نوبت بتو نرسیدست. گفت آری طریقت من مبنی بر ایثارست. و عزیزترین چیزها زندگانی است، میخواهم تا این نفسی چند اندر کار این برادران کنم کی يك نفس دنیا بر من دوستتر از هزار سال

آخرتست. از آنج این سرای خدمتست و آن سرای قربتست. و قربت بخدمت یابند. این سخن صاحب برید برگرفت و بخلیفه رفت و گفت. خلیفه از رقت طبع و دقت سخن وی اندر چنان حال متعجب شد و کس فرستاد که اندر امر ایشان توقف کنی و قاضی القضاة عباس بن علی بود. حواله‌ی حال ایشان بدو کرد. وی هر سه را بخانه برد و آنج پرسید از احکام شریعت و حقیقت ایشان را اندران تمام یافت و از غفلت خود اندر حق ایشان تشویر خورد. آنگاه نوری گفت ایها القاضی این همه پرسیدی، و هنوز هیچ نپرسیدی کی خداوند را مردانند کی قیام‌شان بدوست و قعودشان بدو. و نطق و حرکت و سکون جمله بدو. زنده‌اند و پاینده بمشاهدت او. اگر يك لحظه مشاهدت حق از ایشان گسسته شود، خروش از ایشان برآید، قاضی متعجب شد اندر وقت، کلام و صحت حال ایشان چیزی نبشت بخلیفه، که اگر اینها از ملحدانند من گواهی دهم و حکم کنم که بر روی زمین موحد نیست، خلیفه مرایشان را بخواند و گفت حاجت خواهید؟ گفتند ما را بتو حاجت آنست کی ما را فراموش کنی، نه بقبول خود ما را مقرب دانی و نه بهجر مطرود. کی هجر تو ما را چون قبول تست و قبول تو چون هجر. خلیفه بگریست. و بکرامت ایشان را باز گردانید. و در حکایات یافتیم کی ده کس از درویشان بیادیه فرو رفتند، از راه منقطع شدند و تشنگی مرایشان را دریافت. و با ایشان يك شربت آب بود بريك دیگر ايثار می‌کردند و کس نخورد تا همه از دنیا بتشنگی بشدند، بجز يك کس. وی گفت چون من دیدم که همه رفتند. من آب بخوردم و

بقوت آن باز براه آمدم، یکی وی را گفت اگر نخوردی بهتر بودی، گفت با هذا شریعت چنین دانسته‌ام کی اگر نخوردمی قاتل نفس خود بودمی و ما خود بدان. گفت پس ایشان قاتل نفوس خود بوده باشند، گفتا نه از آنک ایشان یکی می نخورد تا آن دیگر خورد چون جمله اندر موافقت فرو شدند من بماندم و آب، لامحاله بر من واجب شد شرعی، که آن آب بیاید خورد. و چون امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه بر بستر پیغمبر (عم) بخفت و پیغمبر با ابوبکر رض از مکه بیرون آمدند و بغار اندر آمدند و آنشب کفار قصد کشتن پیغمبر داشتند، خداوند تعالی جبرئیل و میکائیل را گفت من میان شما برادری دادم، و یکی را زندگانی درازتر از دیگری گردانیدم کیست از شما دو کی ایثار کند مر برادر خود را بر خود بزندگانی، و مرگ مر خود را اختیار کند، هر دو خود را زندگانی اختیار کردند، خداوند تعالی با جبرئیل و میکائیل گفت: شرف علی بدیدید و فضلش بر خود که میان وی و ازان رسول خود برادری دادم وی قتل و مرگ خود اختیار کرد و برجای وی بخفت و جان فدای پیغمبر (عم) کرد. و زندگانی بروی ایثار کرد، بهلاک خود بروید. کنون بزمین روید و وی را از دشمنان نگاه دارید. آنگاه جبرئیل و میکائیل بیامدند. و یکی بر سران وی، و یکی بر پایان وی نشست. جبرئیل گفت بخ بخ من مثلك یا ابن ابی طالب لان الله تعالی یباهی بك علی ملائکته (کیست چون تو ای پسر ابوطالب کی خداوند تعالی می بتو مباحات کند بر همه ملائکه) و تو اندر خواب خوش خفته!

کتاب اسرار التوحید
فی مقامات الشیخ ابی سعید
تألیف

محمد بن منور بن ابی سعد بن ابی طاهر بن ابی سعید میهنی
باهتمام

دکتر ذبیح الله صفا استاد دانشگاه
با مقابلة نسخ استانبول و لنين گراد و کپنهاك
تهران ۱۳۳۳ شمسی

الشیخ ابی سعید فضل‌الله بن ابی‌الخیرالمیهنی صوفی
مشهور قرن پنجم هجری است که بسال ۳۷۵ هجری درمیهنه
ولادت یافته و بسال ۴۴۵ همانجا درگذشت و بخاک سپرده
شده است و این کتاب را که موضوع آن شرح احوال و
مقامات و کرامات و ابیات و کلمات ابوسعید ابوالخیرالمیهنی
است نواده او نورالدین محمد بن المنور بن شیخ الاسلام، بسی
سعد بن ابی‌طاهر سعید بن ابی‌سعید فضل‌الله بن ابی‌الخیرالمیهنی
از مجموع روایات و اطلاعاتی که راجع بجد خویش بدست
آورده تألیف کرده است. (ر. ک. بمقدمه اصلی کتاب)

باب دوم - فصل اول

حکایت

آورده اند کی در ماوراءالنهر جماعتی پیران [و مشایخ] بزرگ بودند و ایشان را پیوسته نشستها بوده است و در طریقت کلماتی نیکو، و ایشان را مقدمی بوده است مردی بزرگ و مریدان داشته، و بعدد هر مریدی محبی از اهل دنیا، تا ایشان را در سرای خویش جایها ساخته بودند و عادت ایشان چنان بودی که کی هرشب چون نماز خفتن بگزار دندی [و از اوراد فارغ شدند] همچنان بر سر سجاده ها بنشستندی و [در تفکر آن شب بروز آوردندی، بامداد چون نماز سلام باز دادندی پیر در سخن آمدی و هر کرا [در آن شب] اشکالی [یا اندیشه بخاطر درآمده] بودی [همه را] جواب دادی [و آنچه گفتنی بودی بگفتی]. و خادم این جمع عمران نام مردی بوده است، مردی گرم رو بود. شبی عمران را در خاطر آمد که عجب کاریست اگر او را طلب می کنم گوید ای ناکس کجا می شتابی؟ می پنداری که در من رسی؟ و اگر او را طلب نکنم می گوید و سارعوا و اگر غیر او را طلب بکنم می گوید مشرکی و اگر برگردم

می گوید مرتدی. درین اندیشه آن شب بروز آورد. بامداد پیر در سخن آمد و جوا ب اشکال مریدان گفت [چون بعمران رسید] عمران برپای خاست [و اشکال در میان نهاد] گفت یکی را طلبی پدید آمد و عمری دران طلب می کرد و گاه در طاعت و گاه در مجاهدت و گاه در خدمت زیادت عمری سپری می کرد و از آن طلب کی پدید آمده است هیچ جائی هیچ معنیش روی ننماید، سبب چیست؟ پیر سر فرو افکند و آن اشکال را هیچ جواب نداشت [بسیار اندیشه کرد و عاقبت سر بر آورد] گفت یا عمران توقف کن تا روز آدینه که مشایخ جمله حاضر شوند و هر کسی [درین معنی] نفسی زنند. باشد کی جواب روشن گردد. روز آدینه پیران ولایت جمع شدند و عمران آن اشکال در میان نهاد، هر کسی در اشکال سخنی گفتند و هیچ جواب روشن نگشت [سایل را هیچ شفا پدید نشد و همه گفتهها خلاف يك دیگر می آمد، روز به آخر رسید و کس سؤال عمران را جواب نداد و جمله پیران خاموش ماندند] سایل بخروشید کی عمری در [ین] هوس بسر آوردم، امروز پهلوانان راه شما را دیدم [پردهی خویش بدریدم و درد خود نمودم که طیب راه، شمارا دانستم] ما را بدین درد بگذاشتید [و پرده ما دریده شد. خروشی از جمع برآمد] و آنشب را همه بر آن اندیشه بنشستند [سرها برزانو نهاده تا بامداد، چون روز شد هر کسی را آنچه نموده بود آن شب، همه بگفتند، هم شفا حاصل نیامد] و هیچ روی ننمود، مقدم ایشان گفت این درد را دارو نزدیک ما نیست. نزدیک مریدیست [که پدیدش آورده اند] در خراسان، که او را شیخ بوسعید

بوالخیر میگویند. آنجا باید شد و شفای درد طلب کردن و ما متفرق نشویم تا جواب مسئله بما رسد. عمران برخاست و روی در راه نهاد [ومی رفت بیخواب شدن، که از هیچ طعامش یاد نیامد، و آن جماعت را که طلبی صادق بوده است چنان بوده اند و روا نداشته اند، که تا آن اشکال از راه برنداشتندی بهیچ چیز مشغول نشدندی]. چون بمیهنه رسید بامداد بود و شیخ مجلس می گفت. چون عمران نزدیک آمد و چشم شیخ بروی افتاد از میان [جمع سر برآورد و] از میان دل و جان گفت: مرحبا یا عمران اندرآی کی ما امروز ترا نشسته ایم. عمران خدمتی کرد و از دور بیستاد. شیخ گفت اندر آی ای عمران کی از راه دور آمده ای [عمران پیش شیخ آمد] پس شیخ گفت: ای درویش احوالها یک صفت نیست او را می طلبی یا از او می طلبی، صد و بیست و اند هزار پیغامبر از او طلب کردند. تا محمد بدینا نیامد کس او را طلب نکرد، اول طالب او محمد بود و خدای تعالی در آن [معنی] از او شکر نمود که مازاغ البصر و ما طغی! اگر او را می طلبی الطلب رد. والسبیل سد. والمطلوب بلاحد. و اگر از او می طلبی تمامت نیست کی بگذاشته است کی سخن او گوئی و با کسان او نشینی [و بنهت او تک و پوی کنی] دیگران را در خواب کرده است و ترا بر درگاه خود گذاشته و دیگران [را] بطلب غیر مشغول و ترا بخود و دوستان مشغول کرده است. عمران گفت یا شیخ نه او

۱ - سوره ۵۳ آیه ۱۷: چشم دچار انحراف نشد (درست دید) و از حد تجاوز نکرد.

کریم است؟ گفت الکریم الذی یعطى قبل السؤل و یعفو قبل الاعتذار. یا عمران بازگرد که جماعت درانتظار است. عمران خدمتی کرد و بازگشت. یکی سؤل کرد کی ما گناه کارانرا حال چیست؟ شیخ گفت یا جوانمرد رسول می گوید صلی الله علیه وسلم:

ان الله و ملائکته یترحمون علی المقرین علی انفسهم بالذنوب. عمران می آمد تا بنزدیک پیران [رسید] ایشان همچنان منتظر نشسته، عمران احوال بگفت، بشنیدند و برخاستند و روی سوی میهنه بر زمین نهادند تعظیم شیخ را.

باب دوم - فصل دوم

حکایت: یک روز شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز در نساپور مجلس میگفت خواجه بوعلی سینا از در خانقاه شیخ درآمد و ایشان هر دو پیش ازین یکدیگر را ندیده بودند اگرچه میان ایشان مکاتبه رفته بود. چون بوعلی از در درآمد. شیخ روی بوی کرد و گفت: حکمت دانی آمد. خواجه بوعلی درآمد و بنشست، شیخ با سر سخن رفت و مجلس تمام کرد و در خانه رفت، بوعلی سینا با شیخ در خانه شد و در خانه فراز کردند، و با یکدیگر سه شبانروز بخلوت سخن گفتند که کس ندانست و هیچ کس نیز بنزدیک ایشان درنیامد مگر کسی که اجازت دادند و جز بنماز جماعت بیرون نیامدند بعد سه شبانروز خواجه بوعلی سینا برفت شاگردان او سؤل کردند کی شیخ را چگونه یافتی؟ گفت هرچ من میدانم او می بیند، و مریدان از شیخ سؤل

کردند کی ای شیخ بوعلی را چگونه یافتی؟ گفت هرچ
 ما می بینیم او می داند. و بوعلی سینا را در حق شیخ ما ارادت می
 پدید آمد و پیوسته نزدیک شیخ آمدی و کرامات شیخ
 می دیدی. يك روز از در خانه ی شیخ در آمد. شیخ گفته
 بود که ستور زین کنند تا بزیارت اندرزن شویم، و آن
 موضعیست برکنار نسابور در کوه، کی غار ابراهیم آنجا
 بوده است و صومعه ی وی آنجا. چون بوعلی در آمد شیخ
 گفت ما را اندیشه ی زیارت می باشد، بوعلی گفت ما در
 خدمت می باشیم [هر دو رفتند و] جمع بسیار از متصوفه
 و مریدان شیخ و شاگردان بوعلی با ایشان رفتند. در راه
 که می رفتند نمی یافتند انداخته، شیخ گفت آن نی را بردارید.
 برگرفتند و بشیخ دادند، شیخ نی در دست گرفته بود. بجایی
 رسیدند کی سنگ خاره بود. شیخ آن نی بدان سنگ خاره
 نهاد و بسنگ خاره اندر نشاخت، بوعلی چون آن بدید
 در پای شیخ افتاد و کس ندانست کی در ضمیر بوعلی چه
 بود کی شیخ آن کرامت بوی نمود، اما خواجه بوعلی چنان
 مرید شیخ شد کی کم روزی بود کی بنزدیک شیخ ما
 نیامدی و [بعد از آن هر کتابی که در علم حکمت ساخت
 چون اشارات و غیر آن] فصلی مشبع در اثبات کرامات
 اولیا و حالات متصوفه ایراد کرد و در بیان مراتب ایشان
 و کیفیت سلوک جاده ی طریقت و حقیقت تصانیف مفرد
 ساخت چنانک مشهورست.^۱

حکایت : دران وقت کی شیخ قدس الله روحه العزیز

بنشاپور بود، شیخ ابو عبدالله باکو در خانقاه شیخ ابو عبد الرحمن سلمی^۱ بود و پیر آن خانقاه بعد از او بود و این عبدالله باکو گاهی سؤال کردی از شیخ بروجه اعتراض و شیخ آن را جواب گفتی، روزی از شیخ سؤال کرد کی ای شیخ، چند چیز می بینیم از تو که از پیران خویش ندیده ایم. یکی آنست که پیران را در برابر جوانان می نشانی و خردان را در کارها با بزرگان برابر میداری و در تفرقه میان خرد و بزرگ هیچ فرق نمی فرمائی، و دیگر جوانان را در سماع و در رقص کردن اجازت می دهی، دیگر خرده ای که از درویشی جدا گردد باز بدان درویش میفرمائی و میگوئی الفقیر اولی بخرفته و پیران ما این چنین نکرده اند شیخ گفت دیگر هیچ هست؟ گفت نه. شیخ گفت اما حدیث خردان و بزرگان، هیچ کس از ایشان در چشم ما خرد نیست و هرک قدم در طریقت نهاد اگرچ جوان باشد بنظر پیران باید نگاه کردن کی آنچ بهفتاد سال بما نداده اند روا بود که بروزی بدو خواهند داد، چون اعتقاد چنین باشد هیچ کس در چشم خرد ننماید، و حدیث رقص جوانان در سماع، اما جوانان را نفس از هوا خالی نباشد و ایشان را هوای نفس غالب باشد و هوا بر همه اعضا غلبه کند اگر دست بر هم زنند هوای دستشان بریزد و اگر پای بردارند هوای پایشان کم شود، چون بدین طریق هوا از اعضای ایشان نقصان گیرد از دیگر کبایر، خویشتن نگاه توانند داشت،

۱ - شیخ ابو عبد الرحمن محمد بن حسین سلمی نیشابوری مؤلف طبقات الصوفیه از بزرگان علمای متصوفه بود. وفاتش بنوشتهی نفحات الانس و طبقات الشافیه در سال ۴۱۲ واقع شد.

چون همه هواها جمع شود و العیاذ بالله در کبیره مانند،
 آن آتش هوا در سماع ریزد اولیتر کی بچیزی دیگر ریزد.
 و آن خرقة کی ازان درویش جدا شود بحکم جمع باشد
 و دل‌های جمع، و چون بحکم جمع دل‌های ایشان مشغول
 باشد جمع خرقة در سر او افکنند و بار خرقة‌ی آن درویش
 از دل خود بردارند. چون دستشان در حال بجامه‌ی دیگر
 نرسد. آن درویش بسر خرقة خود برسد و آن از دست جمع
 باشد این خرقة همان خرقة نبود. شیخ بو عبدالله گفت اگر
 ما شیخ را ندیدیمی صوفی ندیدیمی^۱.

حکایت: شیخ روزی مجلس می‌گفت، در میان مجلس
 گفت کی روزگاری بیاید کی هیچکس در جایگاهی سالی
 نتواند نشست مستقیم و در صومعه‌ای پنج روز آرام نتواند
 گرفت و در مسجدی يك روز قرار نیابد. و هم شیخ گفت
 کی جوانی بنزدیک پیری درشد و گفت ای پیر ما راسخی
 گوی، پیر ساعتی سر فرو برد، پس گفت ای جوان انتظار
 جواب میکنی؟ گفت آری. پیر گفت هرچ دون حق است
 جل جلاله کرای سخن نکند و هرچ سخن حق است عزوجل
 بعبارت در نیاید ان‌الله تعالی اجل من ان یوصف بوصف او
 یذکر بذکر^۲

از سخنان شیخ ابوسعید :

شیخ را پرسیدند کی صوفی چیست؟ گفت آنچ در سر داری بنهی و آنچ در کف داری بدهی و آنچ بر تو آید نجھی.

شیخ گفت تصوف دو چیز است: به یکسو نگریستن و یکسان زیستن.

شیخ گفت بنده بنماز باز نگرد، خداوند سبحانه و تعالی گوید منگر [بهرچ می نگری] من ترا بهتر از آنم [بمن نگر]، چون بار دوم باز نگرد، خدای تعالی گوید منگر بچه مینگری [بزرگ تر و عزیز تر از من]؟ چون بار سوم باز نگرد خدای تعالی گوید شو بر آن کی بدو می نگری.

دانی که مرا یار چه گفتست امروز

جز ما بکسی در منگر دیده بدوز

شیخ ما گفت روزی بر سر جمع کی: بخدای کی داند، و این هفتاد سوگند است کی هر کی را خدای عزوجل راه دیگر فرایش او نهد آنکس را از طریق حق بیفکنده بود. آنکه شیخ این بیت بگفت:

گفتار در از مختصر باید کرد

وزیاری بدآموز حذر باید کرد
یار بد آن بود که دو گوید: دو گفتن کفر باشد، ازین
حذر باید کرد و این نفس تست که سخنها بتو در میگوید
وترا با خلق بهم درمی فکند. گفتار دراز مختصر باید کرد
آنست کی یکی گوی و بس.

شیخ گفت خدای می گوید: ان اکرمکم عندالله اتقیکم
گرامی ترین شما پرهیزگرتترین شماست و پرهیز کردن
از خودی خودست و چون تو از نفس خویش پرهیز کردی
بوی رسیدی و هذا صراط ربك مستقیما اینست راه من دیگر
همه کوریست. این راه صوام را نبود و قوام را نبود عابد
را نبود و ساجد را و راکع را نبود، این راه پرهیز کردنست
از خویشتن و هذا صراط ربك مستقیما اینست راه من اگر
راه مرا می خواهی.

از شیخ ما سؤال کردند کی از خلق بحق چند راهست؟
بیك روایت گفت هزار راه بیش است و بروایتی دیگر
گفت بعدد هر ذراتی از موجودات راهیست بحق، اما هیچ
راه نزدیك تر و بهتر و سبك تر از ان نیست که راحتی بکسی
رسد و ما بدین راه رفتیم و همه را بدین وصیت می کنیم.
شیخ گفت: صحبت را شرطهاست، نیکوترین لباسی
که بنده پوشد لباس تواضع است. [و هیچ پیرایه بنده را
نیکوتر از پیرایه تواضع نیست] و عزیز نگرداند بنده را
مگر تواضع. و من تواضع الله رفعه الله و تواضع شکستگی
بود و سر نهادن درین راه و کارها پدید نا آمدن و هیچ
بنده را در راه بتر از تکبر نیست. و تکبر سرفرازی باشد،

و منی کردن، چنانکه ابلیس گفت: انا خیر منه [بیک منی طاعت هزار ساله‌ی اونا چیز شد]. و گویند ابلیس در بازارها می‌گردد و می‌گوید با مردمان نگر تا منی نکنی و نگویند من و بنگرید تا چه آید بر من از [منی کردن] تکبر و بزرگواری صفت اوست و هرک با خداوند منازعت کند و در برابر آید قهرش کنند.

شیخ را پرسیدند از شریعت و طریقت و حقیقت، شیخ ما گفت این اسامی منازل است و این منازل بشریت را بود. شریعت همه نفی و اثبات بود بر قالب و هیکل، و طریقت همه محو کلی باشد. و حقیقت همه حیرتست. بوبکر صدیق رضی الله عنه از دنیا می‌رفت و می‌گفت: یا هادی الطریق حرت، از حیرت حقیقت آواز میداد این گفته‌ها نشانست و نشان از بی‌نشان کفرست.

شیخ گفت روزی در میان مجلس که : این تصوف عزیزست در ذل، توانگریست در درویشی، خداوندیست در بندگی، سیریست در گرسنگی، پوشیدگیست در برهنگی، آزادیست در بندگی، زندگانیست در مرگ، شیرینیست در تلخی، هرک درین راه آید و بدین صفت نرود هر روز سرگردان‌تر باشد.

شیخ گفت خلق ازان در رنجند کی کارها پیش از وقت می‌طلبند.

مناجات

خواجہ عبداللہ انصاری

انجمن دوستداران کتاب

تہران

شیخ الاسلام ابواسمعیل عبدالله بن ابی منصور محمد بن
 ابی معاذ علی بن محمد بن احمد بن علی بن جعفر بن منصور بن
 متانصاری هروی که او را (خواجه عبدالله انصاری) و
 (پیرانصار) و پیر هروی میگویند صاحب آثار نظم و نثر
 از قبیل رباعیات و مناجات شیرین فارسی میباشد که بسیار
 معروفست. کتاب طبقات الصوفیه ابوعبدالرحمن سلمی رادر
 مجلس وعظ املا می کرد و تراجم بعضی دیگر از مشایخ عرفا
 را بر آن افزود و از گفته های او کتاب امالی است بزبان
 هروی و جامی در قرن نهم هجری آن را بزبان فارسی
 معمولی نقل کرد و ترجمه ی گفتار بعضی مشایخ دیگر را
 بر آن افزوده و آن را کتاب نفحات الانس نام نهاد. تولدش
 ۲ شعبان ۳۹۶ وفاتش ذی الحجه ۴۸۱ (ق. ه) واقع شد.

الهی حاضری چه جویم. ناظری چه گویم. الهی
 پنداشتم که ترا شناختم، اکنون آن پنداشت را در آب
 انداختم - الهی بیزارم از طاعتی که مرا بعجب آورد،
 مبارك معصیتی که مرا بعذر آورد. الهی در جلال رحمانی
 و در جمال سبحانی نه محتاج مکانی و نه آرزومند زمانی
 نه کسی بتو ماند و نه تو بکس مانی، پیداست که در میان
 جانی، بلکه جان زنده بچیز نیست که تو آئی. الهی هر که
 ترا شناخت و علم مهر تو افراخت هر چه غیر از تو بود
 بینداخت. الهی عمر خود برباد کردم و برتن خود بیداد
 کردم. الهی مگو که چه کرده که درواشوم و می‌رس که
 چه آورده که رسوا شوم. الهی دیگران مست شراب و من
 مست ساقی، مستی ایشان فانیست و از من باقی. الهی
 روزگاری ترا می‌جستم خود را می‌یافتم اکنون خود را
 می‌جویم و ترا می‌یابم. - الهی همه نادانیم و همه ناتوانیم
 و اگر بخوانی در آرزوی آنیم و اگر برانی مطیع فرمانیم.
 - الهی آنچه دوختی در پوشیدم و آنچه تو در جام ریختی
 نوشیدم، هیچ نیامد از آنچه میکوشیدم - الهی همه
 می‌ترسند که فردا چه شود عبدالله می‌ترسد که دی چه شده
 - الهی همتی ده که شوق اطاعت افزون کند و طاعتی ده
 که بخوشنودی تو رهنمون کند. - الهی چهارچیز از ما

دوردار رسوائی در روز شمار محجوبی در وقت گفتار
محرومی بهنگام بار، حجاب در اوان دیدار. -

دنیا جای ابتلا و آزمایشست نه جای فراغت و آسایش.
اینجا راحت و شادمانی را چه گنجایش است. پس در
هر حال بفکر حق تعالی بودن مفتاح گشایش است،
طالب دنیا زنجور است، طالب عقبی مزدورست، طالب مولا
مسرورست، آنکه دنیا میخواهد دیوانه است و آنکه بهشت
میخواهد بهانه است. مقصود خداوند خانه است.

درویشی چیست؟ ظاهری بیرنگ و باطنی بی جنگ،
درویش نه نام دارد و نه ننگ، نه صلح داند و نه جنگ،
درویش آب در چاه دارد و نان در غیب نه پندار درسر دارد
و نه زر در جیب، این منزلت نه بیوشش خرقة و کلام است،
این سعادت بکوشش دل آگاه است.

- خوش عالمیست نیستی که هر کجا ایستی باتو
نگویند کیستی. - حج کردن تماشای جهانست. نان دادن کار
جوانمردان است، دلی بدست آر که کار آنست. - زندهئی
میجویم تا از جام محبت قطره ای در جان او چکانم، مشتاقی
میخواهم تا ورقی از شوق معرفت بروخوانم، منصفی
میجویم تا انصاف یکنفس از عمر ازو بستانم، مستحق
میخواهم تا بر فرق او گوهر افشانم - نظر حق ناگاه آید
اما بر دل آگاه آید - دل بخلق میند که خسته گردی دل
بخدای بند که رسته گردی. -

کتاب کیمیای سعادت

تصنیف

امام حجة الاسلام زين الدين ابو حامد محمد غزالي طوسي

سده پنجم هجري

امام حجة الاسلام محمد غزالی در تاریخ ۴۵۵ هجری در طابریان طوس بدنیا آمد. تا سال ۴۷۸ در طوس و کرگان و نیشابور بفرار گرفتن علوم ظاهری زمان پرداخت در این سال بدربار ملک‌شاه سلجوقی راه یافت و تا سال ۴۸۴ در دربار بانهایت عزت آمد و شد داشت و در کارهای بزرگ دخالت میکرد. تا بمنصب تدریس مدرسه نظامیه بغداد رسید. چهار سال در این دانشگاه بزرگ تدریس کرد. اما علوم ظاهری چنانکه خود گوید وی را راضی و آرام نداشت. دستگاه دنیائی و تدریس و منصب را رها کرد و گوشه گرفت و بتألیف کتاب «احیاء علوم الدین» بمری پرداخت. خلاصه‌ی این کتاب بنام «کیمیای سعادت» در دو مجلد به چاپ رسیده است. از غزالی بیش از صد کتاب و رساله بزرگ و کوچک در فقه و حدیث و کلام و اخلاق و فلسفه و غیره باقی است وفات وی در سال ۵۰۵ هـ روی داد.

برای آگاهی از شرح حال و اطلاع بسیار مفصل درباره زندگی وی بکتاب «غزالی‌نامه» تألیف استاد دانشمند آقای جلال همائی مراجعه شود.

«حقیقت دل»

اما حقیقت روح که وی چه چیز است، و صفت خاص وی چیست، شریعت رخصت نداده است، و برای این بود که رسول صلی الله علیه وسلم شرح نکرد، چنانکه حق تعالی گفت: «وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي» پیش از این دستوری نیافت که گوید: «روح از جمله کارهای الهیست، و از عالم امر است». و از آن عالم آمده است «الاله الخلق والامر»^۱ و عالم خلق جداست و عالم امر جدا، هرچه مساحت و مقدار و کمیت را بوی راه بود، آن را عالم خلق گویند، و خلق در اصل لغت بمعنی تقدیر^۲ بود، و دل آدمی را مقدار و کمیت نباشد، و برای این است که قسمت پذیر نیست، و اگر قسمت پذیر بودی، روا بودی که دریک جانب وی جهل بودی بچیزی و در دیگر جانب علم هم بدان چیز، و دریک حال هم عالم بودی و هم جاهل، و این محال باشد. این روح با آنکه قسمت پذیر نیست، و مقدار را بوی راه نیست، آفریده است، و خلق آفریدن را نیز گویند، چنانکه تقدیر را گویند، پس بدین معنی از جمله

۱- آگاه باش که خلق و امر خدا راست.

۲- اندازه گرفتن

خلق است. و بدان دیگر معنی از عالم امر است نه از عالم خلق، که عالم امر عبارت از چیزهایست که مساحت و مقدار را بوی راه نباشد.

پس کسانی که پنداشتند که روح قدیمست غلط کردند، و کسانی که گفتند که عرض است هم غلط کردند، که عرض را بخود قیام نبود، و تبع بود، و جان اصل آدمیست، و همه قالب تبع وی است، عرض چگونه بوده باشد؟ و کسانی که گفتند جسم است هم غلط کردند، که جسم قسمت پذیر بود، و جان قسمت پذیر نیست؛ اما چیزی دیگر هست که آن را روح گویند، و قسمت پذیرست، و لیکن آن روح ستوران را نیز باشد؛ اما این روح که ما آن را دلمیگوئیم، محل معرفت خدای تعالی است، و بهایم را این نباشد؛ و این نه جسمست و نه عرض، بلکه گوهری است از جنس گوهر فرشتگان، و حقیقت وی شناختن دشوار بود، و در شرح کردن آن رخصت نیست، و در ابتدای رفتن راه دین بدان معرفت حاجت نیست، بلکه اول راه دین مجاهدتست، و چون کسی مجاهدت بشرط بکند، خود این معرفت وی را حاصل شود، بی آنکه از کسی بشنود و این معرفت از جملهی آنهدایتی است که حق تعالی گفت: «والذین جاهدوا فینا لنهیدینهم سبلنا»^۱ و کسیکه مجاهدت هنوز تمام نکرده باشد، با وی حقیقت روح گفتن روا نباشد. اما پیش از مجاهدت لشکر دل را بیاید دانست، که کسی که لشکر دل را نداند جهاد نتواند کرد.

۱- کسانی که در راه ما بکوشند، براههای خود آنان را رهبری میکنیم.

«آدمی درین عالم درغایت عجز و نقصانست»

چون شرف و عجز و بزرگی گوهر دل آدمی ازین جمله بدانستی، بدانکه این گوهر عزیز را بتو داده‌اند، و آنگاه ویرا برتو پیوشیده‌اند، چون طلب وی نکنی، و ویرا ضایع کنی، و از وی غافل باشی، غبنی و خسرانی عظیم باشد. جهد آن‌کن که دل خود را بازجویی، و از میان مشغله‌ی دنیا بیرون آری، و ویرا بکمال خویش رسانی: که شرف و عز وی در آن جهان پیدا خواهد شد، که شادی بی‌اندوه، و بقایی بی‌فنا، و قدرتی بی‌عجز، و معرفتی بی‌شبهت، و جمال حضرتی بی‌کدورت.

اما درین جهان، شرف وی بدانست که وی را استعداد و شایستگی باشد که بدان شرف و عز حقیقی رسد، و گرنه از وی ناقص‌تر و بیچاره‌تر امروز کیست؟ که اسیر گرسنگی و تشنگی و گرما و سرما و بیماری و درد و اندوه و رنج و خشم و آزست، و هرچه وی را در آن راحت است و لذت، زیان کارویست، و هرچه ویرا منفعت کند با تلخی و رنج است.

و کسی که عزیز و شریف بود، بعلم بود، یا بقوت و قدرت، یا بهمت و ارادت، یا بجمال صورت: اگر درعلم

وی نگری از وی جاهل‌تر کیست؟ که اگر يك رگ در
دماغ وی کتر شود، وی در خطر هلاك و دیوانگی افتد،
و وی نداند که از چه خاست و علاج وی چیست؟ و باشد
که علاج آن درپیش وی باشد و همی بیند و نداند.

و اگر در قوت و قدرت وی نگاه کنی، از وی
عاجز تر کیست؟ که با مگسی بر نیاید، ر اگر سارخکی را
بروی مسلط کنند، در دست وی هلاك شود، و اگر زنبوری
سرنیش فراوی کند، بی‌خواب و بی‌قرار شود.

و اگر در همت وی نگری، ييك دانك سیم یا زر که
از وی بزیان آید، متغیر شود و رنجور گردد، و اگر يك
لقمه از وی درگذرد - بوقت گرسنگی مدهوش شود: و
ازین خسیس‌تر چه باشد.

و اگر در جمال صورت وی نگری، پوستی است بر
روی مزبله در کشیده، و اگر دو روز خویشتن را نشوید،
رسواییها بروی پیدا شود که از خویشتن سیر آید، و گند
از وی برخیزد، و رسواتر و گنده‌تر از آن چه چیزست که
وی همیشه در باطن خویش دارد و حمال‌ویست، که روزی
چند بار بدست خویش از خویشتن بشوید؟

روزی شیخ ابوسعید ابوالخیر - رحمه الله علیه -
میگذاشت با صوفیان، فراجایی رسید که چاه طهارت جای
پاك همی کردند، و نجاست بر راه بود، صوفیان همه ييك سوی
گریختند و بینی بگرفتند، و شیخ بایستاد و گفت: «ای
قوم، دانید که این نجاست فرامن چه میگوید؟» میگوید
که: «دی در بازار بودم. همه کیسهای خویش بر من همی
افشاندید تا مرا بدست آورید، يك شب با شما صحبت بیش

نکردم، بدین صفت گشتم، مرا از شما میباید گریخت یا
شما را از من؟»

و بحقیقت چنین است که آدمی درین عالم درغایت
نقصان و عجز و ناکسی است، و روز بازار وی فردا خواهد
بود: اگر کیمیای سعادت بر گوهر دل افکند، تا از
درجی بهایم بدرجی فرشتگان رسد؛ و اگر روی دنیا
و شهوات دنیا آرد، فردا سگ و خوک را بروی فضل بود،
که ایشان همه خاک شوند و از رنج برهند، و وی در عذاب
بماند. پس چنانکه شرف خود بشناخت، باید که نقصان و
بیچارگی خود بشناسد، که معرفت نفس ازین وجه هم
مفتاحی است از مفاتیح معرفت حق تعالی.

از مجلد اول صفحه ۴۵ - ۳۸

گزیده‌ای از کتاب
نامه‌های عین‌القضات همدانی

این کتاب در دو مجلد از طرف بنیاد فرهنگ ایران
در چاپخانه حریت بیروت بسال ۱۳۵۰ شمسی برابر
۲۵۳۰ شاهنشاهی، چاپ رسیده است.

عين القضاء:

عبدالله بن محمد بن علی میانجی همدانی، مکنی به ابوالمعالی و ملقب به عین القضاء، از بزرگان مشایخ صوفیه و از دانشمندان اوایل قرن ششم هجری بود. وی سال ۴۹۲ ق. در همدان متولد شد. و در طریقت شاگرد احمد غزالی بود و نیز از محضر شیخ برکه همدانی استفاده کرد. اما استفاده او از صحبت باباطاهر که برخی نوشته اند درست نیست زیرا باباطاهر تا زمان او زنده نبود. عین القضاء پیرو مذهب شافعی بود. او بتحصیل حکمت و کلام و عرفان و ادب عرب پرداخت و نظر بمطالعه بسیار در آثار امام محمد غزالی، مع الواسطه شاگرد او نیز محسوب میشود. عین القضاء بواسطه دوستی که با عزیزالدین از مستوفیان سلاجقه داشت و عزیزالدین از مخالفان ابوالقاسم در گزینی وزیر سلطان سنجر بود لذا ابوالقاسم نقشه قتل عین القضاء را چید و در محضری از حسودان و عوام الناس او را بکفر و دعوی الوهیت متهم کرد و فقها نیز بقتل این جوان دانشمند فتوی دادند. پس ویرا مقید به بغداد فرستادند و از آنجا مجدداً بهمدان بازگردانیدند و در شب هفتم جمادی الاخری سال ۵۲۵ ق بر دار کشیدند نوشته های فارسی عین القضاء مشحون از تعبیرات نغز صوفیانه است. از آثار اوست: یزدان شناخت، در مسائل حکمت الهی و علوم طبیعی، تمهیدات: در تمهید ده اصل تصوف. زبدة الحقایق که رساله ایست مختصر راجع بعلم ذات و صفات خداوندی.

شکوی الغریب عن الاوطان الی علماء البلدان، بزبان عربی که آنرا بهنگام حبس خود از بغداد بعلمای همدان نوشت و شکایت از محنت هایی که برای او پیش آمده کرده است. دیگر مکاتیب که شامل نامه های اوست.

«نقل از فرهنگ دهخدا»

نامه نود و چهارم

سفسطه از دیدۀ عرفانی

۴۵۵- و مقصود از اینهمه آنست که مذهب سفسطه را اصلی راست باید که بوده است، اگرچه اکنون در آن تحریف افتاده است، که روانیست که کسی این خود در هیچ عصری بیارد گفتن. و اگر کسی بگفت لازم بود که هیچ کس گوش بوی نکند. پس چون مذهبی بیاشد، و خلقی بسیار بر آن مذهب باشند، این را اصلی باید و آن را اصل ظاهر است، خدای تعالی میگوید: «کل شئی ها لك الاوجه» و «کل من علیها فان» و معنی این نه آنست که وقتی نیست گردد، که همه وجود هم امروز نیست است، و این مذهب ارباب بصایر است، و علی التحقیق مذهب سفسطه همین است. اما باشد که تمامی سخن نقل نکند، هیچ قرینه نبود که صاحب بصیرت را گواهی دهد که این راست است. و این در قرآن است که «ما نزل الله من شئی» و «ویل للمصلین» «ولاله» اما اگر «الا الله» با «لاله» نقل نکند دروغ بود. -

(چگونگی تطور مذاهب)

۴۵۶- و علی التحقیق زنارداری و بت پرستی و آتش پرستی و دیگر مذاهب شنیع همه را اصلی لابد باید که بود، یا نه اگر کسی به روزگار ما گوید: زنارداری و آتش پرستی و بت پرستی حق است کسی باور نکند، و ما دانیم که در آن روزگار که این پیدا شد اگر همین بوده است و بس، هیچ کس اینمذهب را اتباع نکردی، چون اتباع کردند و عالمی در این بودند، و چندین سال است که آتش می پرستند، دانیم که اصل این، کاری دیگر بوده است که بما نرسیده است. و همچنانکه مسلمانی ذره ذره مندرس می شود، این مذاهب نیز ذره ذره مندرس شده است. و اکنون بت پرستی و زنارداری و آتش پرستی مجرد مانده است.

۴۵۷- و اگر روزگاری خواهد بود که قومی نماز کنند، و محرابی در پیش نهند، و آن محراب را سجود کنند بی رکوع، و نه فاتحه خوانند و نه هیچ رکنی دیگر دانند، و نه وضو دانند، بلی این قدر دانند و دیده باشند و شنوده که آبا و اجداد ایشان این فعل کردند و آن را نماز خواندندی، و روی فرا چنین محراب کردند، این کفر بود که محراب معبودی را نشاید. و این عجب مدار که مصطفی - صلعم - می گوید: یأتی علی الناس زمان یجتمعون فی المساجد ویصلون. ولیس فیما بینهم مسلم و این قریب است و می گوید: نماز کنند و مسلمان نباشند.

۴۵۸- پس اگر سالکی بشرط، این قوم را دریابد که

چنینه نماز کنند و گوید ایشان را که این ملت شما باطل است، راست گفته باشد، چه این قوم نه بر ملت مصطفی - صلعم - باشند که او خود میگوید: ولیس فیما بینهم مسلم. و چون مسلمانی به روزگار تابعیان بود و حسن بصری می گفت مندرس شد، اکنون چه مانده است از آن؟ و تا هزار سال چه دانیم که چه خواهد بودن؟ و آتش پرستی که چهارپنج هزار سال است تاهست، چه دانیم که اتباع بدو ناقلان مخطی در آن از چه انواع از تحریف آورده اند. و مرا دوستی بود از بدخشان، حکایت کرد که در ولایت ایشان جایی هست که مردمان گویند: ما مسلمانی و بزرگ در میان ایشان و مقدم کسی بود که قرآن داند خواند. و کسی نبود البته که معنی قرآن داند. و نماز نکنند و ندانند که در مسلمانی نماز کردن فرض است. بلی دانند که حج بیاید گزاردن، و ندانند که رمضان روزه بیاید داشت و فی هذا القدر عبرة للمسترشد و غنیة للطالب.

۴۵۹- اصل پنجم: در بیان آنکه تحریف را بسیار اسباب است، و از چندین نوع بود، و در حصر نتوان آورد، و هر کسی را بدان وقوف نتواند بود. بدان ایدوست که بسیار سخن بود که از قایل فهم توان کرد بوقت نطق، و اگر درجایی نویسند، آن مفهوم نگردد هرگز از آن، هم چنانکه مثلاً کسی در حال غضب غلام خود را گوید: هر چه خواهی کن! غضب او و حرکات او و کیفیت ایراد او همه دلایل بود قاطع که او این کلمه بروجه وجوه می گوید، و در حال رضا هم گوید پسر خود را در واقعه معین که هر چه خواهی کن! و مقصودش آن بود که او را مخیر

می‌کند عن طيبة قلب. و این چون بشنوند فرق در میان هر دو مفهوم بود. اما چون بنویسند آن فرق نتوان نبشت زیرا که فرق میان حالت غضب و رضا نتوان نبشت، زیرا که به شکل شخص تعاق دارد. و همچنین خطاب بگردد به مخاطب، چون تو مثلاً حاضر باشی و من باتو سخن گویم بر قدر علم تو، و اگر کودک یا مردی کم عقل حاضر بود که آن فهم نتواند کرد. و لابد چون جایی آن چیز باز گوید، در آن تحریف بود. و همچنین به تبدیل الفاظ بگردد، چه باشد که ينزل الله، بر دو معنی دلالت کند، و چون تبدیل کنند و گویند: ينتقل الله باشد که يك معنی نماید، و اگر کسی لفظ عين در میان سخن بگوید و آفتاب خواهد چون کسی پندارد که او زر می‌خواهد، و سخن او یاد گیرد و بجای عين^۱، ذهب بیاورد همه سخن محرف بود.

۴۶۵- و این در حدیث تا غایت بسیار بوده است. و اگر چه هنوز اسلام تازه است وقتی بود که این چنین بسیار بود و هیچ کس حل نتواند کرد. و تو چه دانی که آتش - پرستی چه بود؟ و تو چه دانی که آتش موسی - عم - چه معنی دارد که «أن بورك من فی النار» و چون تو ندانی که این آتش چیست، باشد که کسی دیگر داند که آتش پرستی چه بوده است، و چون محرف گشت! و مرا این معانی همه از خود معلوم گردد، چه هرگز بقلیل و کثیر این از کس نشنوده‌ام و در هیچ کتابی ندیده‌ام. و اگر کسی گوید: ارباب البصائر هر روز هزار هزار بار از دست نفس کافر

۱- چشم، پول نقد، آفتاب و شعاع آن، چیز گرانباه.

خود زنار بر بندند. این سخن راست بود. چون کسی فهم نکند پندارد که چون زنار ظاهر بر میان بندد او نیز از ارباب البصائر بود. و اگر اصلی گوید مثلاً اگر فلان کس در روم بت پرست است، معشوق من از هر بتی با جمال تر است، و من نیز از همه عالم بت پرست ترم، این سخن راست بود، و چون کسی پندارد که این کس بت پرستی ظاهر میگوید، از جهل خود در غلط افتاده بود.

۴۶۱- و چون شعرا گویند: ای بت! و ای صنم! دانی که چه خواسته اند؟ و معشوق را چون علی الاطلاق بت خوانند، پس هر کس خود هم آنجا که هست، بت پرست است. و اگر شاعری گوید مثلاً اگر فلان کس آفتاب و ماه و ستاره می پرستد، من از او پرستنده ترم ماه و آفتاب را، چه من بنده ترم معشوق خود را، و معشوق من از آفتاب و ماه با جمال تر است، این سخن راست بود چنانکه گفت:

ماهی و مه فلك پرستنده تست

کبکی و هزار باز پرکنده تست

يك شهر شكر چين شكر خنده تست

مسکین تن من زبهر دل بنده تست

اکنون اگر معشوق را ماه خوانند و ماه سما را پرستنده او خوانند، و اگر عاشق خود را آفتاب پرست و ماه پرست و ستاره پرست خواند راست بود و تو ندانی و او را بدین بواعث^۱ بسیار بود که این گوید.^۲

۱- جمع باعث: سبب، علت، انگیزه

۲- صفحه ۳۵۶- ۳۵۵ از مجلد دوم کتاب «نامه های عین القضاة»

مقامات زندہ پیل

تألیف

سدید الدین محمد غزنوی

شیخ الاسلام ابونصر احمد بن ابی الحسن بن احمد بن محمد النامقی الجامی ملقب و مشهور بژنده پیل (زنده پیل). احمد جام صوفی بزرگ سال ۴۴۱ هجری در ده نامق نزدیک کاشمر (ترشیز) خراسان بدنیا آمد. جوانی وی بمیخوارگی و عشرت و طرب گذشت. ولی دوران این خوشگذرانی برای وی کوتاه بود. در سن بیست و دوسالگی دگرگونی احوالی بروی عارض شد و توبه کرد و بگوشه نشینی و ریاضت و تزکیه نفس پرداخت و مدت ۱۸ سال در خلوت و اتزوا بسربرد. پس از اینمدت عزلت را ترك گفت و بارشاد خلق پرداخت و در شهر تربت جام کنونی مقیم شد و بتعلیم شاگردان و تألیف کتب و دعوت مردم مشغول گردید. يك مسجد جمعه و يك خانقاه در آنشهر بنا کرد. و بهرات و نیشابور و بوزجان و مرو، و باخرز و بسطام سفر نمود. يك بارهم بمکه رفت. ۹۶ سال زندگانی کرد و در سال ۵۳۶ ه درگذشت و در موضعی بیرون دروازه معدآباد (جام) که خود معین کرده بود بخاك سپرده شد.

کتاب مقامات را غزنوی در زمان زندگانی شیخ احمد و آغاز آشنائی خود با او شروع کرد. — خواجه سدیدالدین محمد بن موسی بن یعقوب غزنوی از امامان غزنه بوده و مکتبی و شاگردانی داشته است. تولد وی در اوایل سده ششم هجری اتفاق افتاد وی شرح نخستین برخورد خود را با شیخ احمد در مقدمه کتاب مقامات آورده است. تاریخ تولد و وفاتش معلوم نیست — آنقدر روشن است که نزدیک صد سال زیسته است —

ر. ک. بمقدمه کتاب مقامات.

داستان کرامت شیخ در حق دانشمند عمر الیاس

دیگر دانشمند عمر الیاس از ولایت غور و غزنین در شهر نیشابور تحصیل میکرد، کتاب تمام کرده بود. استاد او را گفت: چون این کتاب تمام شد کدام کتاب ابتدا خواهی کرد؟ گفت: دلم بگرفت دیگر نخواهم خواند. استاد گفت: چرا چنین میگوئی؟ گفت: زیرا که کس هست ازین متعلمان که ده‌تای کاغذ یاد ندارد، و [در] محافل مسئله میگوید، من صدتای کاغذ زیادت یاددارم و هیچ نمیتوانم گفت، رنج بیفایده چرا برم؟ استاد گفت: زنهار این نباید گفت و نباید شنید که رنج بسیار برده‌ای و تحصیل کرده‌ای، ناگاه حقتعالی دل ترا گشاده گرداند. گفت: ملول شده‌ام، سفری خواهم کرد. استاد گفت: اگر سفری خواهی کرد بجام‌رو که آنجا صاحب کرامتی نشان میدهند، اگر چنین باشد، بود نظری در کار تو کند، حقتعالی ببر که آن نظر دری علم بر تو گشاده گرداند، ترا دولتی عظیم بود و ما را نیز خبر آری از حال و کاروی، اگر نه چنین باشد روزی چندطوفی کرده باشی و ملالت تو زایل گشته باشد بسر تحصیل خود باز آئی که حقتعالی رنج تو ضایع نکند. گفت: چون نیت عزم زیارت شیخ الاسلام کردم و براه‌جام بیامدم بهر منزلی

که میرسیدم اخبارها عجیب می شنیدم تا رسیدم بده معدآباد
 بخدمت وی رفتم. جمعی انبوه دیدم از علما و فقها و فقرا
 که نشسته بودند و طعام میخوردند. سلام گفتم شیخ الاسلام
 جواب داد که: عليك السلام دانشمند عمر، هم آنجا فرود آی
 تا سفره بردارند. عجب داشتم که او چه دانست که نام من
 عمرست و من دانشمندم. چون بنگریستم بسی تکلف دیدم از
 هر نوعی در پیش او، باخود اندیشه کردم که این چه زاهد
 باشد؟ در حال شیخ الاسلام آواز داد که: دانشمند عمر خاطر
 نگاه دار که تو ندانی. واز پیش خود از آن تکلف چیزی بمن
 فرستاد. چون از طعام فارغ شدند و سفره برداشتند مرا پیش
 خواند و پرسید و دلداریها بسیار کرد و از ائمه نیشابور
 پرسید. پس فرمود که: دانشمند عمر براه آورد ما راتذکیری
 بگوید. و من در علم تذکیر رنجی نبرده بودم، متحیر فرو
 ماندم تا چه گوید و من چه عذر آرم. پس شیخ الاسلام
 بالشتی از پسی پشت خود برگرفت و فرایش من افکند و
 فرمود که: علم بلندی خواهد، برین بالش نشین. مرا مجال
 جواب نبود، بر بالشت نشستم متردد. شیخ الاسلام قراء را
 فرمود که: شما نخست آیتی برخوانید تا دانشمند عمر سخن
 گوید که رسم چنین است. چون قراء آیت تمام کردند. بمدد
 و همت و نظر مبارك آن بزرگدین حقتعالی دری سخن
 بر خاطر من گشاده گردانید، و مجلس چنان گفته شد و آمد
 که علما که حاضر بودند تحسین ها کردند و آفرین ها گفتند.
 و بعد از آن حق سبحانه و تعالی ببرکت نفس وی چندان
 علم بر ما ریخت و دری از علم و حکمت بر ما گشاده گردانید
 که خاطر و فهم هر کس بدان نرسد والله ولی التوفیق. —

کتاب تذکرۃ الاولیاء

شیخ ابی حامد محمد بن ابی بکر ابراہیم فرید الدین عطار

نیشابوری

سدہ ہفتہ ہجری

فریدالدین ابوحامد محمد بن ابوبکر ابراهیم بن اسحق عطار کدکنی نیشابوری شاعر و عارف نام‌آور ایران در قرن ششم و آغاز قرن هفتم است. ولادتش بسال ۵۳۷ و بقول قاضی نورالله شوشتری و دولتشاه سمرقندی در سال ۵۱۳ و بقولی دیگر بسال ۵۱۲ در کدکن از اعمال نیشابور اتفاق افتاده است.

وی مردی بسیار پرکار بود بقول دولتشاه: «دیوان اشعار وی بعد از کتاب مثنوی چهل هزار بیت باشد از آنجمله دوازده هزار رباعی گفته، و از کتب طریقت تذکرة الاولیاء نوشته و رسائل دیگر بشیخ منسوبست مثل اخوان الصفا و غیره.» هدایت در ریاض العارفین مینویسد: «گویند کتب شیخ یکصد و چهارده جلد است.» این عدد بقول استاد دکتر صفا حقاً اغراق آمیز بنظر میرسد.

کتاب تذکرة الاولیاء عطار اثر بسیار مهم منشور اوست که در بیان مقامات عرفا نوشته است. در تاریخ وفات وی اختلاف آراء بسیار است و اغلب سال ۶۲۷ را ترجیح داده‌اند و همانسال را بعنوان سال قطعی فوت شیخ دانسته‌اند.

ذکر جنید بغدادی قدس الله روحه العزیز^۱

آن شیخ علی الاطلاق، آن قطب باستحقاق، آن منبع اسرار، آن مرتع انوار، آن سبق برده باستادی سلطان طریقت. جنید بغدادی رحمه الله علیه، شیخ المشایخ عالم بود و امام الائمة جهان و در فنون علم کامل و در اصول و فروع مفتی و در معاملات و ریاضات و کرامات و کلمات لطیف و اشارات عالی بر جمله سبقت داشت و از اول حال تا آخر روزگار پسندیده بود و مقبول و محمود همه فرقت بود و جمله بر امامت او متفق بودند و سخن او در طریقت حجت است و بهمه زبانها ستوده و هیچکس بر ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهادن بخلاف سنت، و اعتراض نتوانست کرد مگر کسی کور بود و مقتدای اهل تصوف بود، و او را سید الطایفه گفته اند و لسان القوم خوانده اند، و اعبد المشایخ نوشته اند، و طاوس العلماء و سلطان المحققین. در شریعت و حقیقت باقصی الغایه بود و در زهد و عشق بی نظیر، و در طریقت مجتهد و بیشتر از مشایخ بغداد در عصر او

۱ - ابوالقاسم جنید بن محمد بغدادی اصلش از نهاوند و مولد و منشأش در عراق، از مشایخ و اقطاب بزرگ صوفیه بود. وفاتش در سال ۲۹۷ یا ۲۹۸ در بغداد اتفاق افتاد. و در مقبره شونیزیه کنار پسر خواهرش سری سقطی مدفون شد.

و بعد از وی مذهب او داشته‌اند. و طریق او طریق صحو است بخلاف طیفوریان که اصحاب بایزیداند و معروف‌ترین طریقی در طریقت، و مشهورترین مذهبی مذهب جنید است و در وقت او، مرجع مشایخ او بود، و او را تصانیف عالی است در اشارات و حقایق و معانی. و اول کسی که علم اشارت منتشر کرد او بود و با چنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان بکفر و زندقه‌ی او گواهی دادند و صحبت محاسبی یافته بود، و خواهرزاده سری^۱ بود و مرید او. روزی از سری پرسیدند که هیچ مرید را درجه از درجه‌ی پیر بلندتر باشد؟ گفت باشد. و برهان آن ظاهر است. جنید را درجه بالای درجه‌ی من است. و جنید همه درد و شوق بود. و در شیوه معرفت و کشف توحید شأنی رفیع داشته است، و در مجاهده و مشاهده و فقر آیتی بود تا از او می‌آرند که با آن عظمت که سهل تستری داشت. جنید گفت که سهل صاحب آیات و سباق غایات بود و لکن دل نداشته است یعنی ملك صفت بوده است، ملك صفت نبوده است چنانکه آدم علیه السلام همه درد و عبادت بود. یعنی درد گیتی کاری دیگرست و ایشان دانند که چه میگویند ما را بنقل کار است و ما را نرسد کسی را بر کسی از ایشان فضل نهادن و ابتداء حال او آن بود که از کودکی باز دزد زده بود و طلب کار و با ادب و فراست و فکرت بود و تیز فهمی عجب بود. يك روز از دبیرستان بخانه آمد پدر را دید

۱ - امام اهل تصوف و مرید معروف کرخی بود و میان سال های ۲۵۱ - ۲۵۷ درگذشت و گویند اول کسی بود که در بغداد سخن از توحید و حقایق گفت. (لغت نامه دهخدا)

گریان گفت چه بوده است گفت امروز چیزی از زکوة پیش خال تو برده‌ام. سری قبول نکرد می‌گیرم که عمر خود را این پنج درم بسر برده‌ام و این خود هیچ دوستی را از دوستان خدای نمی‌شاید.

جنید گفت بمن ده تا بدو دهم و بستاند. باو داد. جنید روان شد، و در خانه‌ی خال بزد. و در بکوفت. گفتند کیست؟ گفت جنید. در بگشائید و این فریضه‌ی زکوة بستان. سری گفت نمی‌ستانم. گفت بدان خدای که با تو این فضل و با پدرم آن عدل کرد که بستانی. سری گفت ای جنید با من چه فضل کرد و با او چه عدل؟ جنید گفت با تو آن فضل کرده است که ترا درویشی داد. و با پدرم آن عدل کرده است که او را بدنیا مشغول گردانید، تو اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی رد کنی. او اگر خواهد و اگر نخواهد زکوة مال بمستحق باید رسانید، سری را این سخن خوش آمد گفت ای پسر پیش از آنکه این زکوة قبول کنم ترا قبول کردم. در بگشاد و آن زکوة بستند. و او را در دل خود جای داد.

جنید هفت ساله بود که سری او را بحج برد. و در مسجدالحرام مسئله‌ی شکر می‌رفت، در میان چهارصد پیر چهارصد قول بگفتند در شرح بیان شکر هر کسی قولی. سری با جنید گفت: تو نیز چیزی گوی. گفت شکر آنست که نعمتی که خدای ترا داده باشد بدان نعمت در وی عاصی نشوی، و نعمت او را سرمایه معصیت نسازی. چون جنید این بگفت هر چهارصد پیر گفتند احسنت یا قره‌عین۔ الصدیقین و همه اتفاق کردند که بهتر ازین نتوان گفت

تا سری گفت یا غلام زود باشد که حظ تو از خدای زبان
 تو بود جنید گفت: من بدین می گریستم که سری گفت.
 پس سری گفت این از کجا آوردی؟ گفتم از مجالست تو.
 پس بیفداد آمد و آبگینه فروشی کردی هر روز بدکان
 شدی و پرده فرو گذاشتی، و چهارصد رکعت نماز کردی،
 مدتی برآمد دکان رها کرد و خانه ای بود در دهلیز خانه
 سری آنجا نشست. و پیاسبانی دل مشغول شد و سجاده در
 عین مراقبت باز کشید تا هیچ چیز دون حق بر خاطر او گذر
 نکرد و چهل سال همچنین بنشست چنانکه سی سال نماز
 خفتن بگذاردی و بر پای بایستادی و تا صبح الله میگفتی
 و هم بدان وضو، نماز صبح بگزاردی. گفت چون چهل
 سال برآمد مرا گمان افتاد که بمقصود رسیدم، در ساعت
 هاتفی آواز داد که یا جنید گاه آن آمد که زنار گوشه ی
 تو بتو نمایم، چون این شنیدم، گفتم خداوندا جنید را چه
 گناه؟ ندا آمد که گناهی بیش ازین میخواهی که توهستی.
 جنید آه کرد و سر در کشید و گفت: من لم یکن للوصال
 اهلا فکل احسانه ذنوب. پس جنید در آن خانه بنشست و
 همه شب الله الله میگفت، زبان در کار او دراز کردند و
 حکایت او با خلیفه گفتند. خلیفه گفت او را بی حاجتی
 منع نتوان کرد. گفتند خلق بسخن او در فتنه می افتند،
 خلیفه کنیز کی داشت بسه هزار دینار خریده و بجمال او
 کس نبود و خلیفه عاشق او بود بفرمود تا او را بلباس فاخر
 و جواهر نفیس بیاراستند و او را گفتند بفلان جای پیش
 جنید رو و روی بگشای و خود را و جواهر و جامه بروی
 مرصه کن و بگوی که من مال بسیار دارم و دلم از کار

جهان گرفته است آمده‌ام تا مرا بخوابی، تا در صحبت تو روی در طاعت آرم که دلم برهیچکس قرار نمی‌گیرد الا بتو و خود را بر وی عرضه کن و حجاب بردار. و در این باب جدی بلیغ نمای، پس خادم باوی روان کردند، کنیزك با خادم پیش شیخ آمد و آنچه تقریر کرده بودند باضعاف آن بجای آورد. جنید را بی اختیار چشم بروی افتاد و خاموش شد و هیچ جواب نداد و کنیزك آن حکایت مکرر میکرد. جنید سردر پیش افکند، پس سر بر آورد و گفت آه و در کنیزك دمید، در حال بیفتاد و بمرد. خادم برفت و با خلیفه بگفت که حال چنین بود، خلیفه را آتش در جان افتاد و پشیمان شد و گفت هر که با مردان آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید، برخاست و پیش جنید رفت و گفت چنین کس را پیش خود نتواند خواند پس جنید را گفت ای شیخ آخر دلت بار داد که چنان صورتی را بسوختی. جنید گفت ای امیرالمؤمنین ترا شفقت بر مؤمنان چنین است که خواستی تا ریاضت و بی‌خوابی و جان‌کندن چهل ساله مرا بیاد برده‌ی. من خود در میانه کیم، مکن تا نکنند بعد از آن کار جنید بالا گرفت و آواز او بهمه عالم رسید. و در هر چه او را امتحان کردند هزار چندان بود.

* نقل است که جنید پیوسته روزه داشتی، چون یاران در آمدندی با ایشان روزه گشادی و گفتی فضل مساعدت با برادران کم از فضل روزه نبود.

* نقل است که يك بار چشمش درد کرد، طبیب گفت اگر چشمت بکار است آب مرسان، چون طبیب برفت وضو

ساخت و نماز کرد و بخواب فرو شد، چون بیدار شد چشمش نیک شده بود آوازی شنید که جنید در رضای ماترک چشم کرد، اگر بدان عزم دوزخیان را از ما بخواستی اجابت یافتی، چون طبیب باز آمد، چشم او نیک دید، گفت چه کردی؟ گفت وضوی نماز، طبیب ترسا بود، در حال ایمان آورد و گفت این علاج خالق است نه مخلوق و درد چشم مرا بود نه ترا، و طبیب تو بودی نه من.

* و گفت هر که خواهد که تادین او سلامت باشد و تن او آسوده و دل او بعافیت گو از مردمان جدا باش که این زمانه وحشت است و خردمند آنست که تنهائی اختیار کند.

* و گفت شما را که درویشانید بخدای شناسند، و از برای خدای اکرام کنند، بنگرید تا در خلاء باوی چگونه اید و گفت فاضلترین اعمال علم اوقات آموختن است و آن علم آنست که نگاه دارنده نفس باشی، و نگاه دارنده دل، و نگاه دارنده دین، و گفت خواطر چهارست: خاطری است از حق که بنده را دعوت کند بانتباه، و خاطری از فرشته که بنده را دعوت کند بطاعت، و خاطری از نفس که دعوت کند به آرایش نفس و تنعم بدنی، و خاطری از شیطان که دعوت کند بحقد و حسد و عداوت.

* و گفت صوفی آنست که دل او چون دل ابراهیم سلامت یافته بود از دوستی دنیا و بجای آرندهی فرمان خدای بود، و تسلیم او تسلیم اسمعیل و اندوه او اندوه داود، و فقر او فقر عیسی، و صبر او صبر ایوب، و شوق او شوق موسی در وقت مناجات، و اخلاص او اخلاص

محمد (ص).

و گفت تصوف آن بود که ترا خداوند از تو بمیراند
و بخود زنده کند.

و گفت صوفیان آنانند که قیام ایشان بخداوند است
از آنجا که نداند الا او.

سؤال کردند از صادق و صدیق و صدق. گفت:
صدق صفت صادق است. و صادق آنست که چون او رابینی
چنان بینی که شنوده باشی خبر او. و چون معاینه بود بل که
خبر او اگر یکبار بتو رسیده بود همه عمرش همچنان یابی.
و صدیق آنست که پیوسته بود صدق او. در افعال و اقوال،
و احوال.

گفتند تنها بودن کی درست آید؟ گفت وقتی که از
نفس خویش عزلت گیری و آنچه ترا دی نوشته اند امروز
درس تو شود، گفتند عزیزترین خلق کیست؟ گفت درویش
راضی. گفتند صحبت با که داریم؟ گفت با کسی که هرنیکی
که با تو کرده باشد بروی فراموش بود و آنچه بروی بود
میگذارد.^۱

(ذکر بایزید بسطامی رحمه الله علیه)^۲

آن خلیفه‌ی الهی، آن دعامه‌ی نامتناهی، آن سلطان

۱ - گزیده کلمات جنید تعدادی از نیمه دوم کتاب تذکرة الاولیاء
چاپ مرحوم قزوینی از ص ۴ تا ۴۵

۲ - ابویزید طیفور بن عیسی بن علی بسطامی وفاتش موافق قول قاضی
نوراله شوشتری و مؤلف حبیب السیر سال ۳۳۴ و در طرائق الحقایق ۲۶۴
و بنوشته‌ی قشیری و ابن خلکان در سال ۲۶۱ نقل شده است. غالب گفته اند
که جدش از کیش مجوسی بدین اسلام درآمد و بعضی نام جد او راسروشان
نوشته اند.

العارفین، آن حجة الخلائق اجمعین، آن پخته‌ی جهان ناکامی، شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه اکبر مشایخ و اعظم اولیا بود، و حجت خدای بود، و خلیفه‌ی بحق بود، و قطب عالم بود و مرجع اوتاد و ریاضات و کرامات و حالات، و کلمات او را اندازه نبود، و در اسرار و حقایق نظری نافذ و جدی بلیغ داشت. و دایم در مقام قرب و هیبت بود، و غرقه‌ی انس و محبت بود، پیوسته تن در مجاهده و دل در مشاهده داشت، و روایات او در احادیث عالی بود و پیش از او کس را در معانی طریقت چندان استنباط نبود که او را. گفتند که درین شیوه همه او بود که علم بصحرا زد و کمال او پوشیده نیست تا بحدی که جنید گفت که بایزید در میان ما چون جبرئیل است در میان ملائکه، و هم او گفت نهایت میدان جمله روندگان که بتوحید روانند، بدایت میدان این خراسانی است جمله مردان که بدایت قدم او رسند همه در گردند و فرو شوند و نمانند، دلیل برین سخن آنست که بایزید می گوید دویست سال بیوستان بر گذرد تا چون ما گلی در رسد، و شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه میگوید که هر ده هزار عالم از بایزید پر می بینم و بایزید در میانه نه بینم، یعنی آنچه بایزید است در حق محو است. جدوی گبر بود، و از بزرگان بسطام یکی پدر وی بود، واقعه‌ی او با او همراه بوده است از شکم مادر، چنانکه مادرش نقل کند، هر گاه که لقمه‌ای بشبث در دهان نهاده می، تو در شکم من در طپیدن آمدی و قرار نگرفتی تا باز برانداختمی، و مصداق این سخن آنست که از شیخ پرسیدند که مرد را درین طریق چه بهتر؟ گفت

دولت مادرزاد، گفتند اگر نبود؟ گفت تنی توانا، گفتند اگر نبود؟ گفت گوشى شنوا. گفتند اگر نبود؟ گفت دلى دانا، گفتند اگر نبود؟ گفت چشمى بينا. گفتند اگر نبود؟ گفت مرگ مفاجا.

✽ نقلست که چون مادرش بدبيرستان فرستاد چون بسورهى «لقمان» رسيد وبابن آيت: ان اشكرلى ولوالديك خداى ميگويد مرا خدمت كن و شكر گوى و مادر و پدر را خدمت كن و شكر گوى. استاد معنى اين آيت مى گفت: بايزيد كه آن بشنيد بر دل او كار كرد، لوح بنهاد و گفت: استاد دستورى ده تا بخانه روم و سخنى با مادر بگويم، استاد دستورى داد، بايزيد بخانه آمد. مادر گفت: ياطيفور بچه آمدى؟ مگر هديه آورده اند يا عذرى افتادست؟ گفت نه به آيتى رسيدم كه حق مى فرمايد ما را بخدمت خويش و خدمت تو. من در دوخانه كدخدائى نتوانم كرد اين آيت بر جان من آمده است. يا از خدايم در خواه كه همه آن تو باشم و يا در كار خدايم كن تا همه باوى باشم. مادر گفت اى پسر ترا در كار خداى كردم و حق خويشتن بتوبخشيدم. برو و خداى را باش. پس بايزيد از بسطام برفت و سى سال در شام و شامات مى گرديد و رياضت ميكشيد و بيخوابى و گرسنگى دايم پيش گرفت و صد و سيزده پير را خدمت كرد و از همه فايده گرفت و از آن جمله يكى «صادق» بود در پيش او نشسته بود گفت بايزيد آن كتاب از طاق فرو گير. بايزيد گفت: کدام طاق؟ گفت آخر مدتى است كه اينجا مى آئى و طاق ندیده اى؟ گفت نه مرا با آن چه كار كه در پيش تو سر از پيش بردارم، من بنظاره نيادم،

صادق گفت چون چنین است برو بسطام باز رو که کار تو تمام شد.

نقلست که شیخ گفت آن کار که بازپسین کارها میدانستم پیشین همه بود و آن رضای والده بود، و گفت آنچه در جمله ریاضت و مجاهده و غربت و خدمت میجستم در آن یافتم که يك شب والده از من آب خواست برفتم تا آب آورم در کوزه آب نبود و برسوب رفتم نبود، درجوی رفتم آب آوردم، چون باز آمدم در خواب شده بود، شبی سرد بود کوزه بردست میداشتم چون از خواب درآمدم آگاه شد آب خورد و مرا دعا کرد که دید کوزه بردست من فسرده بود، گفت چرا از دست ننهادی، گفتم ترسیدم که تو بیدار شوی و من حاضر نباشم، پس گفت در فرانیمه کن. من تا نزدیک روز می بودم تا نیمه راست بود یا نه و فرمان او را خلاف نکرده باشم همی وقت سحر آنچه میجستم چندین گاه از در درآمد.

و شیخ گفت دوازده سال آهنگر نفس خود بودم، در کوره‌ی ریاضت می نهادم، و به آتش مجاهده می تافتم، و بر سندان مذمت می نهادم، و پتك ملامت برو می زدم تا از نفس خویش آئینه‌ای کردم پنجسال آئینه‌ی خود بودم به انواع عبادت و طاعت آن آینه می زدودم. پس یکسال نظر اعتبار کردم بر میان خویش از غرور و عشوه و بخود نگریستن زناری دیدم و از اعتماد کردن بر طاعت و عمل خویش پسندیدن، پنجسال دیگر جهد کردم تا آن زنار بریده گشت و اسلام تازه بیاوردم، بنگریستم همه خلائق مرده دیدم. چهار تکبیر در کار ایشان کردم و از جنازه‌ی

همه باز گشتم و بی زحمت خلق بمدد خدای بخدای رسیدم. نقل است که گفت مردی در راه پیشم آمد. گفت کجا میروی؟ گفتم بحج. گفت چه داری؟ گفتم دو بیست درم، گفت بیا بمن ده که صاحب عیالم و هفت بار گرد من در گرد که حج تو اینست. گفت چنان کردم و باز گشتم. نقلست که شیخ بسی در گورستان گشتی، یک شب از گورستان می آمد، جوانی از بزرگ زادگان ولایت بربطی در دست می زد، چون به بایزید رسید، بایزید لاحول کرد، جوان بربط بر سر بایزید زد بربط و سر بایزید هردو بشکست. جوان مست بود، ندانست که او کیست. بایزید بزایویه خویشت باز آمد، توقف کرد، تا بامداد یکی را از اصحاب بخواند و گفت بربطی بچند دهند، بهای آن معلوم کرد و در خرقه ای بست و پاره ای حلوا با آن یار کرد و بدان جوان فرستاد، و گفت آن جوان را بگوی که بایزید عذر می خواهد و میگوید دوش آن بربط بر مازدی و بشکست. این زر در بهای آن صرف کن و عوضی باز خر و این حلوا از بهر آن تا غصه ای شکستن آن از دلت برخیزد. جوان چون بدانست بیامد و از شیخ عذرخواست و توبه کرد، و چند جوان با او توبه کردند.

نقلست که یک روز میگذشت با جماعتی در تنگنای راهی افتاد و سگی می آمد بایزید باز گشت و راه بر سگ ایثار کرد تا سگ را باز نیاید گشت، مگر این خاطر بطریق انکار بر مریدی بگذشت که حق تعالی آدمی را مکرم گردانیده است بایزید سلطان العارفین است با اینهمه پایگاه و جماعتی مریدان راه بر سگی ایثار کند و باز گردد این

چگونه بود؟ شیخ گفت ای جوانمرد این سگ بزبان حال با بایزید گفت در سبق السبق از من چه تقصیر در وجود آمده است و از تو چه توفیر حاصل شده است که پوستی از سگی در من پوشیدند و خلعت سلطان العارفين در سرتو افکندند، این اندیشه بر سرما درآمد راه برو ایثار کردم.

گزیده‌ای از گفتار بایزید:

گفت صحبت نیکان به از کار نیک و صحبت بدان بهتر از کار بد.

و گفت عارف آنست که هیچ چیز مشرب گاه او تیره نگرداند هر کدورت که بدو رسد صافی گردد.

و گفت عارف بهیچ چیز شاد نشود جز بوصال.
و گفت یا چنان نمای که هستی یا چنان باش که مینمائی.

و گفت حیات در علم است و راحت در معرفت و رزق در ذکر.

و گفت محبت آنست که دنیا و آخرت را دوست نداری.

و گفت خواستم تا سخت‌ترین عقوبتی بر تن خود بدانم که چیست هیچ چیز بدتر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مردان آن نکند که يك ذره غفلت کند.

کتاب مرصادالعباد

تألیف

نجم رازی

نجم الدین ابوبکر بن محمد بن شاه ورین انوشروان رازی

معروف به دایه

شیخ نجم الدین ابوبکر عبدالله بن محمد بن شاه اور الاسدی
 الرازی معروف به نجم دایه. یکی از مشایخ و بزرگان صوفیه
 است و در حدود سال ۵۷۳ ه. در ری بدنیا آمد و مقارن
 حمله مغول از خوارزم که دلخوشی نداشت راهی بلاد عراق
 و خراسان و همدان گردید. در این شهرها هم نتوانست در
 مقابل حمله مغول مقاومت نماید ناچار بدیار روم رفت و در
 شهر قیصریه عزلت اختیار کرد. (سال ۶۱۸ ه) و بنوشتن
 کتاب مرصاد العباد که شاهکار جاوید اوست مشغول گردید.
 وفات نجم رازی را در سال ۶۵۴ هجری ذکر کرده اند از
 دیگر آثار مشهور او رساله عشق و عقل است.

فصل اول

در بیان حجب روح انسان از تعلق قالب و آفات آن

نام انسان مشتق از انس بود که اول از حضرت یافته بود. گفته‌اند «سمی الانسان انساناً لانه انیس». حق تعالی چون از زمان ماضی انسان خبر میدهد او را بنام انسان میخواند «هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئاً مذکوراً»^۱ یعنی در حظایر قدس بود و بدین عالم پیوسته بود «لقد خلقنا الانسان فی أحسن تقویم»^۲ یعنی در عالم ارواح، و چون بدین عالم پیوست و آن انس فراموش کرد نامی دیگرش مناسب فراموش کاری بر نهاد. و چون خطاب کند بیشتر بدین نامش خواند «یا ایها الناس» یعنی ای فراموشکار، تابود از ایام انش با یاد آید. و گفته‌اند «سمی الناس ناساً لانه ناس» و از اینجا میفرمود خواجه را علیه الصلوة والسلام «و. ذکرهم بایام الله» یعنی اینها را که روزهای دنیا مشغولند یادشان ده از روزهای خدای

۱ - سوره ۷۶ آیه ۱ (سوره الدهر) : مدتی، زمانی برانسان گذشت که چیز قابل ذکر نبود.

۲ - سوره ۹۵ آیه ۵ (سوره التین) : هرآینه انسان را بنیکوترین قوامی آفریدیم.

که در جوار حضرت و مقام قرب بودند باشد که باز آنمهر و محبت در دلشان بجنبید دیگر باره قصد آشیان اصلی و وطن حقیقی کنند «لعلهم یتذکرون لعلهم یرجعون»^۱ اگر محبت آن وطن در دل بجنبید عین ایمان است که «حب الوطن من الایمان» و اگر قصد مراجعت کند و بهمان راه که آمده است باز گردد مرتبه ایقان است. و اگر بوطن اصلی باز رسد مقام احسان است، و اگر از وطن اصلی درگذرد سرحد عتبه عرفان است، و اگر آنجا توقف نکند و در پیشگاه بارگاه وصول قدم نهد درجه عیان است، و بعد ازین نه حد وصف و عالم بیان است، و اگر آن محبت نجبید و طلب مراجعت نکند و دل درین جهان بندد نشان بی ایمانی است. «ولکنه اخلد الی الارض و اتبع هویه فمثله کمثل الکلب»^۲ هر که درین حجب بماند و درد برداشت این حجبش نباشد در خسران ابدی «والعصران الانسان لفی خسر»^۳ بماند.

قسم یاد میکند که روح انسانی بواسطه تعلق قالب مطلقا به آفت خسران گرفتارست، الا آن کسانی که بواسطه ایمان و عمل صالح روح را ازین آفات و حجب صفات قالبی خلاص داده اند تا بمقر اصلی آمدند.

۱ - آیات مختلف

- ۲ - سوره ۷ آیه ۱۷۵ (سورة الاعراف) ولی به پستی گرائید و هوس خویش را پیروی کرد حکایت وی حکایت سگ است (که اگر بر او هجوم ببری پارس میکند و اگر او را واگذاری پارس میکند): (ان تحصل علیه یلهث او تترکه یلهث).
- ۳ - سوره ۱۰۳ - آیه ۲ (سورة العصر): قسم بروزگار که انسان قرین زیان است.

و مثال تعلق روح انسانی بقلب و آفات آن چنان است که شخصی تخمی دارد اگر بکارد و پرورش دهد یکی صد تا هفتصد میشود، و اگر آن تخم نکارد همچنان ازان نوعی انتفاع بتوان گرفت. ولیکن چون تخم در زمین اندازد و پرورش ندهد خاصیت خاک آنست که تخم را بپوساند و آن استعداد انتفاع که در وی بود باطل کند.

پس تخم روح انسانی پیش از آنکه در زمین قالب اندازند استعداد استماع کلام حق حاصل داشت چنانکه از عهد «الست بربکم»^۱ خبر باز داد و اهلیت جواب «بلی» باز نمود، اگر چه از بهر آن کردند این مزارعت تائینائی و شنوائی و گویایی که داشت یکی صد و هفتصد شود.

ولیکن تا این تخم روح را آب ایمان و تربیت عمل صالح بدو نرسیده است حال را در عین خسران است، ازان بینائی و شنوائی و گویائی حقیقی محروم مانده، و چون آب ایمان و عمل صالح تربیت بدو رسد تخم برومند شود، و از نشیب زمین بشریت قصد علو عالم عبودیت کند، از درکات خسران خلاص یابد، و بقدر تربیت و مدد که یابد بدرجات نجات که عبارت ازان جنات است میرسد. و اگر بهدون همتی و ابله طبعی سر بسزۀ شجرگی فرود آرد و طلب ثمرگی نکند، از اهل جنات و درجات گردد که «ان اکثر اهل الجنة ابله»^۲ و اگر بمقام ثمرگی رسد که مرتبه معرفت است از جمله اهل الله و خاصته گردد. و اگر عیاذ بالله تخم روح، آب ایمان و تربیت عمل صالح نیابد،

۱ - سوره ۷ آیه ۱۷۱ - ۲ - روایتی است در احادیث مثنوی که از احياء العلوم، جامع صغیر، و کنوز الحقایق نقل شده است.

در زمین بشریت پیوسد، و طبیعت خاکی گیرد، مخصوص
شود بخاصیت «ولکنه اخلدالی الارض واتبع هوا»^۱ در
خسران ابدی بماند که «خالدین فیها ابد»

و چون طفل در وجود آید ابتدا هنوز حجت تمام
مستحکم نشده است و نو عهد قربت حضرت است، ذوق
انس حضرت با او باقی است، در حال که از مادر جدا
میشود از رنج مفارقت آن عالم بمی‌گرید، و هرساعت
که شوق غلبه کند فریاد وزاری برآورد و دل رنجور و
جان مهجور او بزبان حال با حضرت ذوالجلال میگوید
بیت:

آن دل که تودیده‌ای فکارست هنوز
و ز عشق تو با ناله زارست هنوز
وان آتش دل بر سرکارست هنوز
وان آب دودیده برقرارست هنوز^۲
هر لحظه آن طفل را بچیزی دیگر مناسب نظر حس
او و خوش آمد طبع او مشغول میکنند و می‌فریبانند تا او
آن عالم را فراموش میکند و باین عالم انس میگیرد، دیگر
باره چون فرا گذارندش پیل هندوستان بخواب بیند،
باردیگر برگریه وزاری باز شود.

و اینمعنی در شب زیادت افتد زیرا که بروز نظر او
بمحسوسات مشغول شود و در شب مشغولی کمتر بود گریه
وزاری بیشتر باشد بیت.

۱ - سوره ۷ آیه ۱۷۵

۲ - انوری

آمد شب و باز گشتم اندر غم دوست
 هم با سر گریه‌ای که چشمم را خوست
 از خون دلم هر مژه کز پلک فروست
 سیخی است که پاره جگر بر سر اوست^۱

مادر مهربان پستان در دهان طفل نهد، ذوق شیر
 بکام او رسد، بتدریج با شیر انس میگیرد، و انس اصلی
 فراموش میکند. تا بعد بلاغت رسیدن، کار او انس گرفتن
 است با عالم محسوس و فراموش کردن عالم غیب، و از
 اینجاست که بچه هر چیز باندک روزگار پرورش یابد و
 بمصالح خویش قیام تواند نمود و بکمال جنس خویش
 رسد و قوت یابد و جثه تمام کند، و بچه آدمی بچهل سال
 بکمال خود رسد و پانزده سال بعد بلوغ رسد و مدتی باید
 تا بمصالح خویش قیام تواند نمود.

بدان سبب که آدمی بچه را انس با عالمی دیگر بوده
 است و ذوق آن مشرب یافته است و بارفراق آن عالم بر جان
 اوست با این عالم آشنا نمیتواند شد و خو فرا اینعالم
 نمیتواند کرد الا بروزگار دراز، تا بتدریج خو از عالم
 علوی باز کند^۲ و خود فرا عالم سفلی کند، و ذوق مشارب
 غیبی فراموش کند و ذوق مشارب حسی بازیابد. آنکه يك
 جهت اینعالم شود که تا در عالم دورنگی غیب و شهادت
 باشد نشو و نمای زیادتى نکند و بکمال خویش نرسد، چون
 ازان عالم بکلی فراموشی پدید آید بسی حيله و مکر در
 جذب منافع و دفع مضرات بیندیشد که هیچ حیوان و

۱ - از مجموعه رباعیات ابوسعید. ۲ - خوباز کردن: ترك

عادت کردن.

شیطان بدان نرسد.

اما حیوانات چون از عالمی دیگر خبر ندارند يك جهت اینعالم باشند جملگی همت بر مصالح خویش صرف کنند و بشهوتی تمام باستیفای لذات حسی مشغول شوند، زود پرورش یابند و بکمال خود رسند.

لقمه با بیم جان زند آهو زان ندارد شکنجه و پهلوی
غرض آنکه روح انسانی تا بر ملک و ملکوت روحانی و جسمانی گذر میکند و بقالب انسانی تعلق میگیرد و آلت جسمانی را در افعال استعمال میدهد، هر دم و نفس که از وی صادر میشود جمله موجب حجب و بعد و ظلمت میباشد و سبب حرمان روح از عالم غیب میگردد، تا ازان عالم بکلی بیخبر شود. و گاه بود که هزار مخبر خبر میدهد که تو وقتی در عالم دیگر بوده ای قبول نکند و بدان ایمان نیارد.

اما طایفه ای را که منظور انظر عنایت اند اثر آن انس که با حضرت عزت یافته بودند با ایشان باقی مانده باشد. اگر چه بخود ندانند که وقتی در عالم دیگر بوده اند و لکن چون مخبری صادق القول بگوید اثر نور صدق آن مخبر و اثر آن انس يك دیگر پیوند، هر دو دست در گردن یکدیگر آورند زیرا که هر دو همولایتی اند، يك دیگر را بشناسند، اثر آن موافقت بدلهای رسد جمله در حال اقرار کنند.

فی الجمله هر کجا از آن انس چیزی باقی است تخم ایمان است، به دیر و زود ایمان تواند آورد. و هر کرا آن انس منقطع شده است و در دل او با عالم غیب بکلی بسته

شده ایمان ممکن نیست «سواء علیهم أأنذرتهم ام لم تنذرهم لا يؤمنون. ختم الله علی قلوبهم وعلی سمعهم وعلی ابصارهم غشاوة و لهم عذاب عظیم»^۱

و بعضی بندگان باشند که حق تعالی حجاب از پیش نظر ایشان برگیرد تا آنجمله مقامات که عبور کرده اند از روحانی و جسمانی باز بینند. و گاه بود که در وقت تعلق روح بقلب بعضی را از نسیان محفوظ دارند، اظهار قدرت و اثبات حجت را تا ازان مقام اول که در بدایت تعلق بر جملگی موجودات میگذشت تا بصلب پدر رسیدن و به رحم مادر پیوستن و بدین عالم آمدن، جمله بر خاطر دارد و نصب دیده او بود.

چنانکه شیخ محمد کوف^۲ رحمه الله در نیشابور حکایت کردی که شیخ علی مؤذن را دریافته بود که او فرمود مرا بریادست که از عالم قرب حق بدین عالم می آمدم، روح مرا بر آسمانها میگذرانیدند. بهر آسمان که رسیدم اهل آن آسمان بر من بگریستند گفتند دیگر باره بیچاره ای را از مقام قرب بعالم بعد میفرستند و از اعلی باسفل می آورند و از فراخنای حظایر قدس بتنگنای زندان سرای دنیا میرسانند بران تأسفها میخوردند و بر من می بخشودند.

۱ - سوره ۲ آیه ۶ و ۷ (سورة البقره) (ان الذین کفروا...) کسانی که بکفر خو کرده اند ، تفاوتشان نکند، بیمشان دهی یا ندهی ایمان نیارند. خدا بر قلب هایشان مهر زده و بر گوش و چشم هایشان پرده ای هست و غذایی بزرگ دارند.

۲ - کوف بمعنی بوم (جغد) شیخ محمد کوف مقیم نیشابور بوده و قبل از سال ۶۱۸ درگذشته است - مجدالدین بغدادی نیز روایاتی از شیخ محمد کوف نقل کرده است.

خطاب عزت بدیشان رسید که میندارید فرستادن او بدان
عالم از راه خواری اوست بغز خداوندی ما که در مدت
عمر او دران جهان اگر يك بار برسر چاهی دلوی آب در
سبوی پیرزنی کند او را بهتر از آنك صد هزار سال در
حظایر قدس بسبوحی و قدوسی مشغول باشد. شما سر در
زیر گلیم «كل حزب بما لديهم فرحون»^۱ بکشید و کار
خداوندی من بمن باز گذارید که: «انی اعلم ما لا تعلمون»^۲

۱ - سوره ۲۳ آیه ۵۴ و سوره ۳۵ آیه ۳۲ ۲ - سوره ۲ آیه

۳ - نقل از صفحه ۱۱۵ - ۱۵۳ - کتاب مرصاد العباد

کتاب فیہ مافیہ

از گفتار

مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی



جلال‌الدین محمد فرزند بهاء ولد در ششم ماه ربیع الاول سال ۶۰۴ هجری در شهر بلخ متولد شد. علوم شرعی و ادبی را در مکتب پدر آموخت و در حلب و دمشق در خدمت کمال‌الدین ابن‌الع‌دیم فقیه بزرگ حنفی پادامه تحصیل پرداخت و در دمشق بفیض صحبت محی‌الدین ابن‌العربی نایل گشت. و تعلیمات عرفانی خود را از سید برهان‌الدین محقق گرفت و مدت نه سال ملازمت وی را نمود. و دوران سلوک مولانا در خدمت برهان‌الدین توأم با تدریس علوم شرعی و وعظ و تذکیر بود. مریدان و شاگردان حوزه درس وی بقول سلطان ولد از ده هزار فزون بود. پنج سال پس از فوت سید برهان‌الدین محقق ترمذی (متوفی ۶۳۸ هـ) به ملاقات صوفی و ارسته و صافی بنام شمس‌الدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی نایل شد و این دیدار موجب دگرگونی احوال وی گردید. و عارفی و ارسته و واصلی کامل شد و زندگی خود را وقف ارشاد سالکان طریقت کرد و گروه جدیدی از متصوفه را که به (مولویه) مشهورند بوجود آورد و فاشی در سال ۶۷۲ هـ اتفاق افتاد - آثار منظوم اوشش دفتر مثنوی - دیوان کبیر مشهور بدیوان غزلیات شمس - و مجموعه رباعیات که شماره آنها به ۱۹۸۳ میرسد - آثار منشور مولانا که بجای خود در خور اهمیت است: ۱ - مجموعه مکاتیب - ۲ - مجالس سبعة - ۳ - کتاب فیه مافیه است.

فصل : این سخن برای آنکس است که او بسخن
محتاج است که ادراک کند، اما آنک بی سخن ادراک کند
باوی چه حاجت سخنست. آخر آسمانها وزمینها همه سخن
است پیش آنکس که ادراک میکند و زاییده از سخنست که
کن فیکون. پس پیش آنک آواز پست را میشنود مشغله و
بانک چه حاجت باشد.

حکایت: شاعری تازی گوی پیش پادشاهی آمد و آن
پادشاه ترك بود پارسی نیز نمیدانست، شاعر برای او شعر
عظیم غرا بتازی گفت و آورد، چون پادشاه بر تخت نشست
بود و اهل دیوان جمله حاضر امرا و وزراء آنچنانک ترتیب
است. شاعر پیای استاد و شعر را آغاز کرد، پادشاه در آن
مقام که محل تحسین بود سر می جنبانید و در آن مقام که
محل تعجب بود خیره میشد، و در آن مقام که محل تواضع
بود التفات میکرد، اهل دیوان حیران شدند که پادشاه ما
کلمه ای بتازی نمیدانست این چنین سر جنبانیدن مناسب در
مجلس از و چون صادر شد، مگر که تازی میدانست،
چندین سال از ما پنهان داشت و اگر ما بزبان تازی بی ادبها
گفته باشیم وای بر ما، او را غلامی بود خاص. اهل دیوان
جمع شدند و او را اسب و استر و مال دادند و چندان دیگر
برگردن گرفتند که ما را ازین حال آگاه کن که پادشاه
تازی میداند یا نمیداند، و اگر نمیداند در محل سر جنبانیدن
چون بود. کرامات بود، الهام بود، تا روزی غلام فرصت
یافت در شکار و پادشاه را دلخوش دید بعد از آن که شکار
بسیار گرفته بود از وی پرسید پادشاه بخندید گفت والله
من تازی نمیدانم اما آنچه سر می جنبانیدم و تحسین می کردم

که معلومست (که مقصود او از آن شعر چیست سر می-
 جنبانیدم و تحسین می کردم که معلوم است) پس معلوم
 شد که اصل مقصودست، آن شعر فرع مقصودست که اگر
 آن مقصود نبودى آن شعر نكفتى پس اگر بمقصود نظر
 كنند دوى نمائد، دوى در فروع است. اصل يكى است
 همچنانك مشايخ اگرچه بصورت گوناگونند و بحال و
 افعال و احوال (و اقوال) مباينت است اما از روى مقصود
 يك چيزست و آن طلب حق است^۱ چنانكه بادى كه در
 سراى بوزد گوشه‌ى قالى بر گيرد اضطرابى و جنبشى در
 گلیمها پديد آرد. خس و خاشاك را بر هوا برد، آب حوض
 را زره زره گرداند، درختان و شاخها را در رقص آرد،
 آنهمه احوال متفاوت و گوناگون می نماید، اما ز روى
 مقصود و اصل و حقيقت يك چيزست. زيرا جنبیدن همه
 از يك بادتست. گفت كه ما مقصريم فرمود كسى را اين
 اندیشه آيد و اين عتاب باو فرو آيد كه آه در چيستم و چرا
 چنين ميكنم اين دليل دوستى و عنايت است كه ويبقى المحب

۱ - بعقیده صوفیه و نظر مولانا اولیا و مردان حق اگرچه بصورت
 مختلفند ولی بمعنی متحد و نفس واحد و یگانه اند و انکار هریک مستلزم
 انکار دیگران و کاشف از صورت پرستی و احوالی است و همچنین اقوال
 و طرق پیران راستین از جهت نتیجه یکسانست و همه بحق میکشد و
 بحقیقت میرساند، هر چند كه صورت آن در نظر مختلف گونه مینماید
 چنانكه در مثنوی گوید:

چون از ایشان مجتمع بینی دویار	هم یکی باشند و هم سیصد هزار
بر مثال موجها اعداد شان	در عدد آورده باشد بادشان
هر نبی و هر ولی را مسلکی است	لیک باحق می برد جمله یکی است

حواشی و تعلیقات صفحه ۲۵۴

ما بقی العتاب^۱ زیرا عتاب با دوستان کنند بایبگانه عتاب نکنند، اکنون این عتاب نیز متفاوت است بر آنک اورا درد میکند و از آن خبر دارد. دلیل محبت و عنایت در حق او باشد، اما اگر عتابی رود و او را درد نکند این دلیل محبت نکند، چنانک قالی را چوب زنند تا گرد ازو جدا کنند این را عقلا عتاب نگویند، اما اگر فرزند خود را و محبوب خود را بزنند عتاب آن را گویند و دلیل محبت در چنین محل پدید آید، پس مادام که در خود دردی و پشیمانی می بینی دلیل عنایت و دوستی حقست.

۱ - و بقی الحب ما بقی العتاب: مصرعی است که ظاهراً حکم مثل گرفته و صدر آن مطابق آنچه در کتاب الظرائف واللطایف (که جمع است میان دو کتاب از تألیفات ثعالبی یکی موسوم بهمین نام و دیگر کتاب الیواقیت فی بعض المواقیت) آمده چنین است: اذا ذهب العتاب فلیس ود و بقی الود ما بقی العتاب

الظرائف و اللطایف طبع ایران صفحه ۸۵ ولی نه در این کتاب و نه در محاضرات راغب که تنها مصراع دوم نقل شده اشاره ای بگوینده آن نرفته است و با وسعت اطلاع ابوالقاسم حسین بن محمد معروف براغب اصفهانی و مؤلف کتاب محاضرات و کثرت احاطه عبدالملک ثعالبی در ادب و اشعار عربی هیچ جای شبهه باقی نمی ماند که قائل این بیت در آن عهد معلوم نبوده و الا امکان نداشت که راغب اصفهانی بلفظ (شاعر) و ثعالبی با تغییری از قبیل: (ویقال) در مورد قائل آن اکتفا کنند.

در مناقب افلاکی هم این بیت بصورت دیگر نقل شده و دلالت دارد که مصراع دوم حکم مثل داشته و مصراع اول هم معروف نبوده و بدینجهت مصراع اول را بشکل دیگر ساخته و شعر را بدینصورت درآورده اند:

كما قال الحکیم فذا صواب و بقی الود ما بقی العتاب

در امثال و حکم دهخدا طبع تهران ج ۴ ص ۲۵۳۴ این بیت مطابق نقل ثعالبی ذکر شده و بابو تمام طائی نسبت داده اند ولی با فصیح بلغ در دیوان ابوتمام ملاحظه نگردید و چنانکه معلوم است تمامت این روایات در یک کلمه با متن حاضر اختلاف دارد زیرا در فیه مافیه «و بقی الحب» آمده است بجای «و بقی الود».

اگر در برادر^۱ خود عیب می بینی آن عیب در توست که درو می بینی عالم همچنین آینه است نقش خود را درو می بینی که المؤمن^۲ مرآة المؤمن آن عیب را از خود جدا کن زیرا آنچ ازو میرنجی از خود میرنجی.

گفت پیلی را آوردند بر سر چشمه که آب خورد، خود را در آب میدید و میرمید او می پنداشت که از دیگری میرمد. همه اخلاق بد از ظلم و کین و حسد و حرص و بی رحمی و کبر چون در تست نمیرنجی چون آن را در دیگری می بینی میرمی و میرنجی، آدمی را از گرو دنبال

۱ - نظیر آن در مثنوی :

هر کرا بینی شکایت می کند

کان فلانکس راست طبع و خوی بد

این شکایتگر یقین خویش بد است

که از آن بدخوی بدگوی آمده است

بدگمان باشد همیشه زشت کار

نامه خرد خواند اندر حق یار

۲ - حدیث نبوی است و مذکور در جامع صغیر ج ۲ ص ۱۸۳ و

کنوز الحقایق ص ۱۳۶ که بدین عبارت :

المؤمن مرآة اخیه المؤمن نیز وارد شده است و نظیر آن حدیث

ذیل است:

ان احدکم مرآة اخیه فاذا رأى به اذى فليمطه عنه که سیوطی در

جامع صغیر ج ۱ ص ۸۴ ضبط کرده است.

مولانا مضمون این حدیث را در مثنوی نیز آورده است:

(حواشی و تعلیقات صفحه ۲۵۵)

مؤمنان آئینه يك دیگرند

این خبر را از پیمبر آوردند

سر ما را بی گمان موقن شود

زانکه مؤمن آئینه مؤمن شود

چونکه مؤمن آینه مؤمن بود

روی او زآلودگی ایمن بود

(صفحه ۲۵۶)

خود فرخجی^۱ نیاید دست مجروح در آتش میکند و بانگشت خود می‌لیسد و هیچ از آن دلش برهم نمی‌رود^۲. چون بر دیگری اندکی دنبلی یا نیم‌ریشی ببیند آن آتش او را نفارد^۳ و نگوارد. همچنین اخلاق چون گرهاست و دنبلهاست چون در وست از آن نمی‌رنجد و بر دیگری چون اندکی از آن ببیند برنجد و نفرت گیرد. همچنانکه تو ازو می‌رمی او را نیز معذور میدار. اگر از تو برمد و برنجد رنجش تو عذر اوست. زیرا رنج تو از دیدن آنست و او نیز همان می‌بیند که المؤمن مرآة المؤمن، نگفت الکافر مرآة الکافر زیرا که کافر را نه آنست که مرآة نیست الا از مرآة خود خبر ندارد.

پادشاهی دل‌تنگ بر لب جوی نشسته بود امرا ازو هراسان و ترسان و بهیچ‌گونه روی او گشاده نمی‌شد. مسخره^۴ داشت عظیم مقرب. امرا او را پذیرفتند که اگر تو شاه را بخندانی ترا چنین دهیم، مسخره قصد پادشاه کرد و هر چند که جهد می‌کرد پادشاه بروی او نظر نمی‌کرد (و سر بر نمی‌داشت) که او شکلی کند^۵ و پادشاه را بخنداند در جوی نظر میکرد و سر بر نمی‌داشت، مسخره گفت پادشاه را که در آب (جوی) چه می‌بینی، گفت قلتبانی را می‌بینم

۱ - فرخجی بفتح (ف، ز) بمعنی پلیدی و پلشتی و بمعنی نفرت و کراهت نیز مستعملست چنانکه در متن حاضر .

۲ - برهم نمی‌رود: مشتق است از برهم رفتن بمعنی بهم خوردن که شورش و انقلاب مزاج باشد.

۳ - نفارد: معنی آن معلوم نشد.

۴ - شکلی کند: از شکل کردن یعنی احداث هیئت و حرکتی در روی یاسایر اعضا که موجب خنده شود شبیه به ادا درآوردن و در محاوره گویند شكلك می‌سازد.

مسخره جواب داد که ای شاه عالم بنده نیز کور نیست.
اکنون همچنین است، اگر تو درو چیزی می بینی و می رنجی
آخر او نیز کور نیست همان بیند که تو می بینی.

پیش او دو انا نمی گنجد، توانا می گویی و او انا
یا تو بمیر پیش او یا او پیش تو بمیرد. تا دوی نماند اما
آنک او بمیرد امکان ندارد نه در خارج و نه در ذهن که
و هوالحی الذی لایموت او را آن لطف هست که اگر
امکان بودی برای تو بمردی تا دوی برخاستی. اکنون
چون مردن او ممکن نیست تو بمیر تا او بر تو تجلی کند
و دوی برخیزد. دو مرغ را برهم^۱ بندی و باوجود جنسیت
و آنچ دو پر داشتند بچهار مبدل شدن می پرد، زیرا که دوی
قایمست. اما اگر مرغ مرده را بروبندی پرد زیرا که دوی
نمانده است. آفتاب را آن لطف هست که پیش خفاش بمیرد،
اما چون امکان ندارد، میگوید که ای خفاش لطف من بهمه
رسیده است خواهی که در حق تو نیز احسان کنم تو بمیر
که چون مردن تو ممکنست تا از نور جلال من بهره مند
گرددی و از خفاشی بیرون آیی و عنقای قاف قربت گردی،

۱ - این تمثیل در مثنویهم آمده است:

گردوسه پرنده را بندی بهم

بر زمین مانند محبوس از الم

بنده‌ای^۱ از بندگان حق را این قدرت بوده است که خود را برای دوستی فنا کرد،

از خدا آن دوست را میخواست خدای عزوجل قبول نمیکرد، ندا آمد که من او را نمیخواهم [که بینی] آن بنده‌ی حق‌الحاح میکرد و از استدعا دست باز نمیداشت که خداوندا در من خواست او نهاده‌ای از من نمی‌رود، در آخر ندا آمد خواهی که آن برآید سر را فداکن و تو نیست شو و ممان و از عالم برو، گفت یارب راضی شدم. چنان کرد و سر را بباخت برای آن دوست تا آن کار او

۱ - مطابق روایت افلاکی این بنده خاص شمس‌الدین تبریزست که در راه عشق مولانا سرداد و ما اینک گفته‌ی او را که هیچ تفاوتی دراصل بافیه مافیه ندارد نقل میکنیم: «همچنان اصبح روایت از سلطان‌ولد چنانست که پیوسته حضرت مولانا شمس‌الدین در اوایل حال از حضرت ملک ذوالجلال بانواع تضرع و ابتهال التماس مینمود که از مستوران حجاب غیرت خود یکی را بمن بنمای، الهام آمد که چون بجد الحاح میکنی و شغفی‌داری اکنون شکرانه چه میدهی؟ گفت سر».

و در فصل دیگر این حکایت را بتفصیل بیشتر آورده و گفته است: «و همچنان ابتدای حکایت مولانا شمس‌الدین تبریزی عظم‌الله ذکره آنچنانست که در شهر تبریز مرید شیخ ابوبکر تبریزی زنبیل باف بود و آن بزرگ دین در ولایت و کشف‌القلب یگانه زمان خود بوده و حضرت شمس‌الدین تبریزی را مقامات و مرتبت بدانجای رسیده بود که او را نمی‌پسندید و از آن مقام عالی مقامی می‌جست تا از برکت صحبت آن اعلی او عظیم‌تر شود و بدرجات اکملیت ارتقا یابد و درین طلب سالها بیسر و پا گرد عالم میگشت و سیاحت میکرد تا بدان نام مشهور رسید که شمس پرند خواندندی. مگر شبی سخت بیقرار شده شورهای عظیم فرمود و از سغراق تجلیات قدسی مست گشته در مناجات گفت که خداوندا می‌خواهم که از محبوبان مستور خود یکی بمن نمایی خطاب عزت در رسید که آنچنان شاهد مستور و وجود پرچود مغفور که استدعا میکنی همانا که فرزند دل‌بند سلطان‌العلماء بهاء ولد بلخی است. گفت خدایا دیدار مبارک او را بمن نما. جواب آمد که چه شکرانه میدهی؟ فرمود که سر را.)

صفحه ۲۵۷ تعلیقات و حواشی کتاب فیه مافیه

حاصل شد. چون بنده‌ای را آن لطف باشد که چنان عمری را که يك روزی آن عمر بعمر جمله‌ی عالم اولاً و آخراً ارزد فدا کرد آن لطف آفرین را این لطف نباشد، اینست محال اما فنای او ممکن نیست باری تو فنا شو.

ثقیلی^۱ آمد بالای دست بزرگی نشست، فرمود که

۱ - این واقعه ایست (ثقیلی آمد الخ) که در زمان مولانا واقع شده و مقصود از ثقیلی مذکور شیخ شرف هروی «همانا شیخ شرف الدین هروی است از علمای قونیه و معاصر مولانا که در بعضی از روایات افلاکی بنام شرف الدین هریوه ذکر او بمیان می‌آید و مقصود از «بزرگی» مطابق نسخه سلیم آغا چلی حسام الدین است و مستوفی که این واقعه در خانه‌ی او بوده است بی‌شک جلال الدین محمود مستوفی است از اکابر رجال روم که در آغاز سلطنت غیاث الدین کیخسرو بن قلیچ ارسلان متصدی منصب استیفا گردید و در مناقب افلاکی و تاریخ السلاجقه ابن بی‌بی، نام او مکرر دیده میشود.

افلاکی این حکایت را بتفصیل هرچه تمامتر روایت میکند که هر چند محل وقوع را منزل پروانه گفته و از این جهت روایت او با حاشیه ح اختلاف دارد ولی تقریباً تمام کلمات مولانا را با مختصر تفاوتی نقل کرده و دلیل است بر آنکه مولانا بسیاری از مطالب فیه مافیه را بمناسبت وقایعی که فی المجلس اتفاق افتاد بیان فرموده است. اینک روایت افلاکی با حذف زوائد:

«روزی معین الدین پروانه جمعیتی عظیم ساخته بود و جمیع صدور و اکابر را خوانده و آن روز حضرت مولانا بمعنی شروع نفرمود و هیچ کلمات نگفت و گویند هنوز حضرت چلی حسام الدین را نخوانده بودند و پروانه را بفرست معلوم شد که البته چلی را باید خواندن از حضرت مولانا خواست که حضرت چلی را از باغ بخوانند فرمود که مصلحت باشد از آنکه جاذب شیر معانی از پستان حقایق حضرت اوست. چون حضرت چلی با جمع اصحاب بیامد پروانه برابر دوید و دست چلی را بوسها داده بر سر نهاد همانا که حضرت مولانا از جا برجست که مرجبا جان من، ایمان من، جنید من، نور (نوری ظ) من، مخدوم من، محبوب حق، معشوق اولیا، چلی دم بدم سرمینهاد و باران نعره‌ها میزدند همچنان چلی در میان صحن سران نشست. حضرت مولانا نیز فرو آمد، و در پهلوی وی نشست همانا که صحن خانه صدر صدور گشت و صدرها خالی ماند همچنان بعضی حسودان مگر زیر زیر گفتند که مردی بزرگ چرا زیر نشیند و مجمع را برهم زند چه مقام هریکی معین است، همانا که حضرت مولانا در جوش آمده فرمود که ایشان را چه تفاوت کند بالا یا زیر الخ.»

(حواشی و تعلیقات کتاب صفحه ۲۵۸)

ایشان را چه تفاوت کند بالا یا زیر چراغند، چراغ اگر بالایی طلبد برای خود طلب نکند، غرض او منفعت دیگران باشد تا ایشان از نور او حظ یابند و اگر نه هر جا که چراغ باشد خواه زیر خواه بالا او چراغست که آفتاب ابدیست، ایشان اگر جاه و بلندی دنیا طلبند غرضشان آن باشد که خلق را آن نظر نیست که بلندی ایشان را ببینند، ایشان میخواهند که بدام دنیا اهل دنیا را صید کنند تا به آن بلندی دیگر ره یابند و در دام آخرت افتند چنانکه مصطفی (صلوات الله) علیه مکّه و بلاد را برای آن نمیگرفت که او محتاج آن بود برای آن میگرفت که تا همه را زندگی بخشد و روشنایی کرامت کند، هذا کف معود بان یعطی ما هو معود بان یاخذ. ایشان مر خلق را میفریبند تا عطا بخشند نه برای آنکه از ایشان چیزی ببرند، شخصی که دام نهد و مرغکان را بمکر در دام اندازد تا ایشان را بخورد و بفروشد آنرا مکر گویند. اما اگر پادشاهی دام نهد تا باز اعجمی بی قیمت را که از گوهر خود خبر ندارد بگیرد و دست آموز ساعد خود گرداند تا مشرف و معلم و مؤدب گردد این را مکر نگویند، اگر چه صورت مکرست، این را عین راستی و عطا و بخشش و مردء زنده کردن و سنگ را لعل گردانیدن و منی مرده را آدمی ساختن دانند و افزون ازین، اگر باز را آن علم بودی که او را چرا می گیرند. محتاج دانه نبودی بجان و دل جویان دام بودی و بدست شاه پیران شدی. خلق بظاهر سخن ایشان نظر میکنند

۱ - تفصیل این مضمون در مثنوی آمده است:
 جهد پیغمبر بفتح مکّه هم کی بود در حب دنیا متهم

و میگویند که ما ازین بسیار شنیده ایم توی برتوی. اندرون ما ازین جنس سخنها پرست و قالوا قلوبنا غلف بل لعنهم الله بکفرهم^۱ کافرون می گفتند که دل های ما غلاف این جنس سخنهاست و ازین پریم حق تعالی جواب ایشان میفرماید که حاشا که ازین پر باشند، پر از وسواسند و خیالند و پر شرک و شکند بلک پر از لعنتند که بل لعنهم الله بکفرهم. کاشکی تهی بودند ازین هذیانات، باری قابل بودندی که ازین پذیرفتندی، قابل نیز نیستند، حق تعالی مهر کرده است بر گوش ایشان و بر چشم و دل ایشان، تا چشم لون دیگر بیند، یوسف را گرگ بیند و گوش لون دیگر شنود، حکمت را ژاژ و هذیان شمرد و دل را لونی دگر که محل وسواس و خیال گشته است همچون زمستان از تشکل و خیال تو بر تو افتاده است از یخ و سردی جمع گشته است ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة^۲ چه جای اینست که ازین پر باشند بوی نیز نیافته اند و نشنیده اند در همه عمر نه ایشان و نه آنها که بایشان تفاخر می آورند و نه تبارک^۳ ایشان، کوزه است که آن را حق تعالی بر بعضی پر آب مینماید و از آنجا سیراب میشوند و می خورند و بر لب بعضی تهی مینماید، چون در حق او چنین است ازین

۱ - سورة ۲ آیه ۸۸ (سورة البقره) گویند دل های ما فهم کردن نتواند [نه چنین است] بلکه خدا بسبب انکارشان طردشان کرده است.
 ۲ - سورة ۲ آیه ۷ (سورة البقره) خدا بر قلب هایشان مهر زده و بر گوش و چشمایشان پرده ای هست و عذابی بزرگ دارند (ولهم عذاب عظیم).

۳ - مصغر تبار: دودمان و اهل و آوردن کلمات مصغر بمعنای مختلف و تصغیر و گاه برای ملاحظت کلام و ظرافت تعبیر در آثار مولانا و معارف بهاء ولد شواهد زیاد دارد (حواشی کتاب صفحه ۲۶۵)

کوزه چه شکر گوید، شکر آنکس گوید که بوی پر مینماید
این کوزه.

چون حق تعالی آدم را از گل و آب ساخت که خمر طینه
آدم اربعین یوماً^۱ قالب او را تمام بساخت و چندین مدت
بر زمین مانده بود، ابلیس علیه اللعنه فرود آمد و در قالب
او رفت و در رگ های او جمله گردید و تماشا کرد و آن
رگ و پی پر خون و اخلاط را بدید، گفت اوه عجب نیست
که ابلیس که من در ساق عرش دیده بودم خواهد پیدا شدن
اگر این نباشد (عجب نیست) آن ابلیس اگر هست این
باشد. والسلام علیکم.

۱ - حدیث قدسی مشهور و نص آن چنین است: خمرت طینه آدم
بیدی اربعین صباحاً.

خلاصه شرح تعرف

(کتاب التعرف لمذهب اهل التصوف) تألیف ابوبکر بن ابی اسحق محمد بن ابراهیم بن یعقوب کلاباذی ملقب به تاج الاسلام از مردم بخارا است (متوفی بسال ۳۸۵ هجری). این کتاب را ابوالبراهیم اسمعیل بن محمد بن عبدالله مستملی بخاری (متوفی بسال ۴۳۴ هجری) از زبان تازی بفارسی شرح میکند در چهار جلد بنام شرح تعرف. و سال‌ها بعد یعنی در غره ربیع الاول سال ۷۱۵ هجری مردی ناشناخته کد فارسی و تازی میدانسته بتألیف کتاب مفصل و مشهور شرح تعرف می‌پردازد و آن را (خلاصه شرح تعرف) نام می‌نهد و بنیاد فرهنگ ایران در پائیز سال ۱۳۴۹ بتصحیح دکتر احمد علی رجائی بر اساس نسخه منحصر بفرد مورخ ۷۱۳ هجری آنرا چاپ مینماید.

در شرح آنکه چرا صوفی را اسم صوفی کرده‌اند

[و صوفیان را از بهر آن صوفی خوانند که سرهای ایشان روشن بود و اثرهای ایشان پاکیزه بود]. بشرین- الحارث گفت: صوفی آن باشد که دل خویش صافی کرده باشد مرخدای را عزوجل، و بعضی گفتند صوفی آن باشد که معاملت وی خدای را عزوجل صافی باشد. [کرامت خدای نیز او را صافی باشد] و بعضی گفتند که: صوفیان را از بهر آن صوفی خواندند که اندر صف اولند پیش خدای عزوجل. یعنی به بلندی همت‌های ایشان و به اقبال کردن دل‌ها به وی و ایستادن سرها پیش وی. و قومی گفتند: مر ایشان را از بهر آن صوفی گفتند که نزدیک است اوصاف ایشان به اوصاف اهل صفه که اندر زمان مصطفی بودند صلی الله علیه وسلم. و قومی گفتند که: ایشان را از بهر آن صوفی خواندند که صوف پوشیدند.

و اما آن کسی که ایشان را به صفه و صوف منسوب کرد عبارت از ظاهر احوال ایشان کرد از بهر آن که ایشان گروهی بودند که به ترک دنیا کردند. و از وطن‌های خویش بیرون شدند، و از دوستان بیریدند، و اندر شهرها سیاحت

کردند، و جگر خویش را گرسنه و تشنه داشتند، و تن خویش را برهنه داشتند، و از دنیا نگیرند مگر آنمقدار که نشایست دست بازداشتن، عورت پوش را وسد جوع را. و از آن که از وطن های خویش برون رفته اند خلق مر ایشان را غربا خوانند. و از بسیاری سفرها مرایشان را سیاحان خوانند. و از گشتن ایشان اندر بیابان ها و اندرخشیدن^۱ ایشان به غارها اندر وقت ضرورت، گروهی مرایشان را شکفتی خواندند و شکفت به لغت ایشان غار بود.

و اهل شام ایشان را «جوعیان» خوانند از آن که عمر خویش بر گرسنگی برگذارند [و] طعام بیش از آن نخورند که قوت خدمت یابند. چون بیماران خورند و چون غرقه شدگان خسبند.

مصطفی علیه الصلوة والسلام فرمود: «بسنده است فرزند آدم را چندان طعام که پشت او راست کند». و از آن که از ملك خالی باشند فقرایشان خوانند. و بعضی گفتند که: فقیر آن باشد که نه مالك باشد و نه مملوك. و گفتند که: صوفی آن بود که ملك ندارد و اگر ملك یابد بدهد. و گفتند: از بهر لباس مرایشان را صوفی خواندند از بهر آن که ایشان به حفظ نفس جامه ی نرم نپوشیدند چه پشمینه ها و پلاس های درشت پوشیدند ستر عورت را وقناعت کردند. و این جمله احوال اهل صفة است که در زمان پیغمبر صلوات الله علیه بودند. و ایشان غریب و فقیر و مهاجر بودند، بیرون آمده بودند از دیار و اموال خود، و وصف

۱- ظاهراً تلفظ دیگر است از خزیدن. (حاشیه شرح متن)

ایشان کرد ابوهریره^۱ و فضالة بن عبيد^۲ گفتند که: ایشان چنان بودند از گرسنگی که به روی می افتادند و عرب ایشان را دیوانگان می پنداشتند. و لباس ایشان صوف بود، و از ایشان بعضی عرق می کردند چنان که بوی میشی که باران بروی آمده باشد از ایشان می آمد. و صوف لباس انبیاء است و زی اولیاء.

و ابو موسی الاشعری روایت کند از مصطفی صلوات الله علیه که هفتاد پیغمبر پای برهنه بودند و برتن ایشان عبا بود طواف کعبه می کردند. و حسن بصری^۳ گفت که: عیسی علیه السلام جامه ی موی گوسفند پوشیدی و از درخت خوردی و هر کجا بودی و شب در آمدی بختی. و حسن بصری گفت: هفتاد کس از بدریان یافتیم که نبود لباس

۱ - ابوهریره: عبدالرحمن بن صخر از دی از عشیره سلیم بن فهم صحابی (متوفی: ۵۷ - ۵۸ یا ۵۹ ه. ق در مدینه) او در غزوه خیبر مسلمان شد و چون گریه دوست میداشت، و روزی رسول اکرم او را با بچه گریه ای در دامن دیدند. بدین کنیت افتخار دادند - وی پیوسته ملازمت خدمت رسول میکرد و چون حافظه قوی داشت احادیث بسیاری از وی روایت شد و بقول بخاری ۸۰۰ تن از صحابه و تابعین از وی حدیث نقل کنند. در خلافت عمر ولایت بحرین داشت و بروزگار عثمان قضاء مکه بدو محول شد و بزمان معاویه چندی حکومت مدینه رسول میراند. مشهور است که ابوهریره انبانی داشت که در آن غالباً نان خشک که تنها غذایش بود مینهاد و هیچگاه آنرا از خود دور نمیکرد.

۲ - فضالة بن عبيد متوفی بسال ۵۳ ه. ق. مکنی به ابو محمد از صحابه. و از جمله کسانی بود که در جنگ احد و فتح شام و مصر شرکت داشت. سپس در شام سکونت گزید. معاویه او را سمت قضاء دمشق داد و در همانجا در گذشت. از وی پنجاه حدیث درست نقل شده است. (ر. ک. فرهنگ دهخدا و فرهنگ معین).

۳ - ابوسعید حسن بن یسار بصری (متولد ۲۱ و متوفی بسال ۱۱۵ ه. ق) از فقها و زهاد و فصحا مشهور عهد حجاج بن یوسف و عمر بن عبدالعزیز است.

ایشان الاصف.

و چون صفت ایشان صفت اهل صفه بود و لباس ایشان لباس اهل صفه بود، بدین معنی ایشان را صوفی خواندند.

و هر که نام ایشان از صفوت گیرد یا از صفا، عبارت از سرها و باطن‌های ایشان کند. و این از بهر آنست که هر که دنیا به جای ماند و اندر وی زاهد گردد و روی از وی بگرداند، خدای عز و جل سر و پا کیزه گرداند و دل و را روشن گرداند. مصطفی فرمود صلوات الله علیه: چون روشنائی به دل اندر آید گشاده گردد و فراخ گردد. گفتند: علامت این چیست یا رسول الله؟ فرمود که: دور شدن از سرای فریب و بازگشتن بسرای جاوید. و فرمود علیه السلام: هر کس که دور شود از دنیا، حق تعالی دل وی روشن گرداند. و حارثه گفت: چون مصطفی. صلوات الله علیه از وی پرسید که حقیقت ایمان تو چیست؟ گفت: دنیا از پیش دلم برخاست و شب را در بیخوابی گذاشتم و روز در تشنگی گذاشتم و یکسان گشت نزد من، سنگ و زر و سیم و کلوخ و چنانستی که گویی می‌نگرمی به هرامتی که ایشان را به نامه خواندن میخوانند، و پنداری همی‌نگرمی اندر بهشتیان که يك ديگر را زیارت همی‌کنند، و پنداری همی‌نگرم بدوزخیان که بانك همی‌کنند، مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که: دیدی، استوار باش، پس فرمود که: هر کس دوست دارد که بنگرد بنده‌ای را که حق تعالی روشن گردانیده است دل وی گو: در حارثه نگر. خبر داد که دل وی منور است. و این گروه را نیز نوری خوانند از بهر این اوصاف که یاد کردیم.

و این دیگر از اوصاف اهل صفة است: خداوند تعالیٰ بستود مراهل صفة پیغمبر را صلوات الله علیه به پاکی؛ فرمود که: ایشان مردانی اند که خویشان پاک کردن دوست دارند و خداوند تعالیٰ مرپا کانون را دوست دارد. و پاکی ظاهر از نجاست بود و پاکی باطن از خطرات نفسانی باشد. و گفتا: مردانی اند که ایشان را مشغول نگرداند بازرگانی و نه خرید و نه فروخت از یاد خداوند، و صافی گشت سرهای^۱ ایشان برآستی فراست ایشان را.

و مصطفیٰ فرمود صلوات الله علیه که: هفتاد هزار تن از امتان [من] به بهشت اندر آیند بی شمار و بی حساب. پرسیدند که این کدام باشند! فرمود که: آن کسها که فسون نکنند و خویشان را داغ نخواهند و به خداوند تعالیٰ توکل کنند. گفت: از پاکی سرهاشان و گشادگی صدورهاشان و روشنی دلهاشان؛ معرفت ایشان بخداوند درست شد، بهیچ سبب بازنگشتند، از بهر آن که برخدای خود واثق بودند و توکلی درست داشتند و بقضای وی راضی بودند. و این اوصاف که پیش اندر یاد کردیم، همه گرد آمده است و معنی این نامها نیز گرد آمده است اندر نامهای این قوم، و درست است این عبارتها و نزدیک است بیک دیگر. هر چند لفظها بظاهر مختلفند، بمعنی متفقند؛ اگر

۱ - احتمال بود که سر چیزی بود لطیف اندر قالب همچون روح و املهای ایشان واجب کند که آن محل مشاهده است، چنانکه روح محل محبت بود و دلها جای معرفت. و نزدیک گروهی بر حکم اصول ایشان سر لطیفتر از روح است و روح شریفتر از دلست. (ترجمه رساله قشیریہ ص ۱۳۴)

نام ایشان از صفا و صفوت گرفته‌اند صفوتی باشند باصل
اندر. صوفی گفته باشند طلب تخفیف را.

و اگر ایشان را صوفی از بهر صفت خوانند یا از بهر
صفه، اصل نام صفی بود یا صفی، لیکن طلب تخفیف را
«واو» اندر افزایند صوفی گردد. و شاید که و او پیش‌فا
اندر آوردن اندر لفظ صوفیان زیادت بود نه اصلی. و از
بهر آن چنین گشت که این نام بر زبان‌ها بسیار گشت مرصفی
وصفی گفتن، گران بود، صوفی گفتند مرسبکی را. و اگر
این نام را از صوف گرفته باشند که اینطایفه صوف پوشانند،
لفظ راست بود و عبارت درست بود در حق لغت مراین را
هیچ تأویل بکار نیاید. و گرد آورنده‌اند ایمعنی‌ها را اندر
نام اینطایفه از خالی بودن از دنیا، و دوربودن نفس ایشان
از دنیا و بجای وطن‌ها و ملازم بر سفر بودن و بازداشتن
حظ نفس از نفس، و روشنائی سرهاشان، و پاکی معاملاتشان،
و گشادگی صدرهاشان و صفت سابقان.

كتاب

مصباح الهداية و مفتاح الكفاية

تأليف

عز الدين محمود بن علي كاشاني

متوفى بسال ٧٣٥ هـ. ق.

شیخ عزالدین محمود بن علی کاشانی نطنزی است و از
 علما و عرفای نامدار قرن هشتم هجری می باشد و در علوم
 متداول زمان خود بویژه ادبیات و فلسفه و عرفان و کلام
 و حدیث تسلط کامل داشت. از آثار معروف او دو تألیف
 مهم در دست است: ۱ - کتاب مصباح الهدایة و مفتاح الکفایه
 بفارسی - ۲ - شرح قصیده تائیه ابن فارض بحرایی که از
 شرحهای بسیار معروف و ممتاز تائیه است و بقول استاد همائی
 کاملاً ادیبانه و عالمانه شرح شده است و از احاطه کامل
 شارح در فنون ادبیه و فلسفه و عرفان حکایت میکند و در
 سال ۱۳۱۹ ه. ق در تهران چاپ شده است و باشتباه آن را
 بکمال الدین عبدالرزاق کاشانی نسبت داده اند.

در معرفت بعضی از صفات نفس

بدانك معدن صفات ذمیمه و منشأ اخلاق سیئه در وجود آدمی نفس است، همچنانك منبع صفات حمیده و منشأ اخلاق حسنه روح است.

و از صفات ذمیمه و اخلاق سیئه‌ی نفس، یکی عبودیت هواست. نفس همواره خواهان بود که بر مشتهیات و لذات حسی اقدام نماید، و مرادات طبیعت در کنار او نهد، و کمر مطاوعت و انقیاد هوا بر میان بندد، و خدای را در معبودیت شريك گیرد. چنانکه نص کلام مجید بدان ناطق است أفرأیت من اتخذ الهه هواه.^۱ و این صفت از نفس برنخیزد الا بزهد و محبت الهی.

صفت دیگر نفاق است. در اکثر احوال ظاهر نفس با باطنش، و غیبت و حضور مردم پیش او یکسان نباشد. در حضور مردم را مدح گوید، و در مواجهه اظهار صداقت کند، و در غیبت برخلاف آن بود. و این صفت از نفس برنخیزد الا بوجود صدق.

صفت دیگر ریاست. پیوسته نفس در بند آن بود که

۱- سوره جاثیه ۴۵ آیه ۲۲ - أفرأیت من اتخذ الهه هواه و اضله الله علی علم (آیا پس دیدی آنرا که گرفت خواهشش پروردگارش را و گمراه کردش خدا بر علم)

خود را در نظر مردم بموجبات محامد ایشان آراسته دارد، اگر چه نزدیک حق سبحانه مذموم بود، چون تکاثر اموال و تفاخر بدان و کبر و جباری واستغناء. و از هر چه پیش خلق مذموم بود احتراز نماید و بازپوشاند، اگر چه نزدیک حقتعالی پسندیده باشد، چون فقر و عجز و مسکنت. و این صفت از نفس برنخیزد، الا بمعرفت حقارت نفس. چنانکه رسول صلی الله علیه وسلم از آن خبر باز داد که لایکمل ایمان المرء حتی یکون الناس عنده کالا باعر.

و ابوبکر وراق^۱ گفته است: النفس مرأیة علی جمیع الاحوال منافقة فی اکثر الاحوال مشرکة فی بعض الاحوال، و نفس مرأی بر مثال آتش است که صفت خوب را که نور است اظهار کند، و صفت زشت را که احراق است بازپوشد. اگر چه عیار حال ایشان پیش ناقدان بصیر بر محک امتحان پوشیده نماند. و بعضی در این معنی گفته اند: مثل النفس مثل ماء صاف واقف ان حرکتی بین ماتحت من الحماة والنتن^۲. و نفس هر چند اظهار جمیل و اخفای قبیح کند قبیح او جز بر دیده قاصر نظران و کودکان صفتان پوشیده نماند و نزدیک صاحب نظران قبیح نفس بصفه مرایة^۳ پوشیده نگردن

۱ - ابوبکر محمد بن عمر وراق ترمذی از عرفای بزرگ قرن سوم هجری است که در بلخ اقامت داشت و از اصحاب احمد بن حنبل و صاحب تألیف و تصنیفها بود. در رساله قشیری و صفوة الصفوة و نفحات الانس ترجمه حال او با پاره ای از سخنانش نوشته شده است. ابوحامد بن خضرویه باخی از اکابر مشایخ خراسان بود و بضبط قشیری و نفحات الانس و صفوة الصفوة و تاریخ گزیده در سال ۲۴۵ در گذشت.

۲ - مثل نفس آب صافی ایستاده است که چون آنرا برهم زنی لجن و گند درون آشکار سازد.

۳ - مرایة بر وزن مراعات مصدر باب مفاعله است مرادف ریا یعنی

بلکه قبح برقبش زیادت شود و مثال آن چنانست که عجوزه‌ای کریه‌اللقا خود را بجامه‌های فاخر و گلگونه^۱ و خضاب بیاراید اطفال را آن زینت خوب نماید و پندارد که آن حسنی ذاتی و صفتی لازم است و لیکن عاقلان و بالغان را از آن نفرت افزاید.

صفت دیگر دعوت الوهیت و ضدیت و ندیت حق سبحانه و تعالی. چه نفس پیوسته خواهد که خلق او را ثنا گویند و مدح کنند، و در او امر و نواهی طاعت دارند و محبت او را بر همه اختیار کنند، و از وی خایف و ترسان، و در جمیع احوال تمسک باذیال رحمت او نمایند. همچنانکه حق سبحانه بدین احکام بندگان خود را مطالبت مینماید. و اینم معنی عین دعوی الهیت و منازعت ربوبیت است. و این صفت از نفس برنخیزد الا بتجلی صفات الهی.

صفت دیگر عجب و خودبینی است. همواره نفس بمحاسن صفات خود نگران بود، و صورت احوال خود بچشم رضا و تعظیم مطالعت نماید. و اندک خیری که از او بدیگری رسد، آنرا وقعی و وزنی تمام نهد و سالها فراموش نکند، و او را غریق منت خود داند. و اگر بسیار نیکی از دیگری بدو رسد، آنرا در محل اعتبار نیارد و عنقریب فراموش کند. و این صفت از جمله مهلکات است چنانکه رسول علیه الصلوة والسلام فرمود ثلث مهلکات شح مطاع

←
خویشتن را بنیکی بخلق نمودن و اصلش (مراعاة) است.
۱ - گلگونه - غازه و سرخاب که برخسار مالند.

و هوی متبع و اعجاب المرء بنفسه^۱ و در حدیث است که:
انما هلاك المرء عند اعجابه بنفسه و استكثاره عمله و استقلاله
ذنوبه^۲.

ابوبکر واسطی گفته است^۳: النفس صنم والنظر اليها
شرك والنظر فيها عبادة^۴ و صفت اعجاب بر نخیزد الا بمعرف
حقارت او.

صفت دیگر بخل و امساك است. هر چه از اموال و
اسباب و مرغوبات و مشتهیات بچنگ آرد، در آن آویزد و
از دست بیرون ندهد، یا از بهر تکاثر و تفاخر، یا از بهر
خوف فقر و احتیاج. و چون این صفت در نفس قوی گردد،
حسد از او تولد کند. زیرا که حسد بخیلی کردن است بمال
دیگران. نخواهد که از کسی خیری بدیگری رسد. و اگر
کسی را بنعمتی مخصوص بیند زوال آن طلبد. و چون قوت
زیاده گیرد حقد پدید آید. هر کرا با خود در نعمتی مساهم یا
مساوی یابد یا بفضیلتی متمیز بیند یا سبب انتزاع نعمتی از
خود پندارد یا موجب امتناع کرامتی شناسد، زوال و هلاك

۱ - این حدیث را غزالی در احیاء العلوم در قسم دهم از مهلکات در
مذمت غرور نقل کرده است، شح بضم شین و تشدید حاء بمعنی بخل شدید
است که با حرص آمیخته باشد، در لسان العرب مینویسد «فی الحدیث هوی
متبع و شح مطاع هوان یطیعه صاحب فی منع الحقوق التي اوجبه الله علیه
فی مال».

۲ - همانا هلاك مرد در عجب و خودبینی است و بسیار شمردن عمل
و کم شمردن گناهان.

۳ - ابوبکر محمد بن موسی واسطی از عرفا و دانشمندان بزرگ سده
چهارم هجری است اصلش از خراسان بود و در مرو اقامت داشت و از
خدمت جنید و مشایخ دیگر فیض یاب شد و بعد از سنه ۳۳۰ هجری در گذشت
(رساله قشیریہ ص ۲۴)

۴ - نفس همچون بتی است، نگرستن و توجه بدو شرك است و
تفکر در او عبادت.

او را پیوسته خواهان بود. و صفت بخل از نفس برنخیزد الا بغلبه نور یقین.

صفت دیگر شره و خواستاری است. نفس پیوسته در شهوات و لذات متعدی و متمادی بود، و برحد اقتصاد و اعتدال اقتضای نماید. و حوصله نیاز او هیچ پر نشود و مثل او در شره پیروانه زده اند، که بنور شمع اکتفا نماید، و بادرک ضرر حرارت او ممتنع و منزجر نشود، و خود را بر جرم آتش میزند تا سوخته گردد. نفس نیز چندان که زخم نوایب میخورد، همچنان حرص او بر تحصیل لذات زیاده میشود تا بهلاك انجامد. و این صفت برنخیزد الا بتقوی و ورع.

صفت دیگر طیش و سبکساری است. نفس بر هیچ چیز قرار نگیرد. و بهنگام ورود خواطر شهوات و مراودات قولی و فعلی، هیچ توقف و تثبیت بتقدیم نرساند و خواهد که فی الحال امضای آن کند و از وی وثبات^۱ و حرکات نه بر جای خود ظاهر شود و بر ایقاع مراد مسارعت و مبادرت نماید. و بعضی علما تشبیه او در طیش بکرة مستند بر کرده اند که او را بر صحنی مصوب^۲ املس^۳ وضع کنند، بی شک همواره در حرکت بود. و این صفت از وی برنخیزد الا بصبر.

صفت دیگر سرعت ملالت است. نفس را از چیزها زود ملالت پدید آید. و ظن کاذب او را چنان نماید که انخلاع

۱ - وثبات: بفتح واو و ثاء سه نقطه جمع (وثید) بسکون (ث) است

بمعنی برجستن.

۲ - مصوب بضم میم و شد واو مفتوح حیثاً اسم مفعول از باب تفعیل است

بمعنی منحدر و سرازیر مأخوذ از (صوب المكان و غیره ای انحدر)

۳ - املس یعنی نرم و لیز است.

او از امر حالی و اشتغال بامر مالی سبب قرار و جمعیت و استغنائی او خواهد شد. و نداند که دلالت امثال این ظنون هرگز او را بمقرظنون نرساند. و در بیشتر احوال، صورت واقع برخلاف مراد او بود. و اگر علی‌الندور یکبار بر مرادی ظفر یافت، همانچه مرغوب‌الیه او بود بعد از آن مهر و بعه گشت تا مابعد را از ماقبل قیاس کند و نفس را بر ثبات ملازمت فرماید. و از این بلاخلاص‌توان یافت الا باقامت و ظایف شکر.

صفت دیگر کسالت است. نفس همچنانکه در وصول بمشتهیات و مرادات طیاش^۱ و مستعجل بود، در مبادرت بر طاعات و مبرات کسلان و مسوف^۲ باشد. و این علت از نفس بر نخیزد الا بریاضات بلیغه و مجاهدات عنیفه که برودت و یبوست جبلی را که مناط تأبی^۳ و استعصای اوست از وی انتزاع کند، و او را در قبول اوامر و انقیاد احکام نرم گرداند بر مثال جلود مدبوغه^۴ چنانکه نص کلام مجید است: ثم تلین جلودهم و قلوبهم الی ذکر الله^۵. و هر یک از این صفات، مرضی است مخصوص در نفس. و اطباء نفوس یعنی انبیاء و اولیاء که متابعان ایشان‌اند، هر یک را علاجی

۱- طیاش از (طیش) است بمعنی سبکسری و سبکساری.

۲- مسوف از (تسویف) است بمعنی بتأخیر افکندن و امروز و فردا کردن.

۳- تأبی بمعنی گردنکشی.

۴- مدبوغه - دباغی شده - (جلود جمع جلد بمعنی پوست بدن)

۵- سوره زمر آیه ۲۴ - (پس نرم میشود پوستهایشان و دلهایشان بذكر خدا)

مخصوص کرده. و صفات ذمیمه نفس بیشتر از آنست که
بتحریر و تقریر درست آید. این ده صفت امهات صفات اند.
که مسطور گشت. و صفات دیگر اکثر بر آن متفرع. و اصول
و فروع صفات نفسانی جمله بر اصول خلقت نفس اعنی
بر طبایع اربعه یعنی حرارت و برودت و رطوبت و یبوست
متفرع اند. هر که بتدقیق و تحقیق آنرا بازجوید، منشأ هر
صفتی بتخصیص معلوم کند.

[از صفحه ۸۵ تا ۹۰ کتاب مصباح الهدایه]

گزیده‌ای از کتاب مصنفات افضل الدین محمد مرقی کاشانی

این کتاب در دو مجلد از انتشارات دانشگاه تهران
بتصحیح و اهتمام مرحوم استاد مجتبی مینوی و آقای
دکتر یحیی مهدوی مشتمل بر پنج رساله و تقریرات
و مکاتیب و اشعار، در چاپخانه دولتی ایران در سال
۱۳۳۷ شمسی برابر ۲۵۱۷ شاهنشاهی به چاپ رسید.
است.

بابا افضل. مرحوم ملکشعراء بهار آرد: افضل الدین محمد بن حسین کاشانی معروف به بابا افضل. وی از مردم مرق از توابع کاشان است. وفات او در سنه ۷۵۷ قمری رخ داده و تربتش به مرق کاشان و زیارتگاه است. بابا افضل از حکما و علما و ادبای قرن ششم هجریست و تألیفات بسیاری بزبان پارسی دارد مانند: المفید للمستفید، خردنامه، ره انجام نامه، ترجمه رساله نفس ارسطو، جاودان نامه، انشاء نامه، مدارج الکمال. سازو پیرایه شاهان پرمایه، رساله عرض، رساله در منطق، رساله تفاحه و رباعیات پرمغز و لطیف وی که بچاپ رسیده است. گویند وی خواهرزاده خواجه نصیرالدین طوسی است و نسبت باو معتقد بوده است و این قطعه را در اثبات فضل افضل الدین گفته است.

گر عرض دهد سپهر اعلیٰ فضل فضلا و فضل افضل
از هر ملکی بجای تسبیح آواز آید که افضل افضل

[نقل از فرهنگ دهخدا]

«ایمنی از بطلان نفس در پناه خرد»

هو الله تعالی

(گفتاری که درخواستند از برای شناختن که جوینده را از خواندن آن وقوف بود بر حقیقت خود و ایمنی دهد از نیستی و بطلان نفس مردم بی‌طلان حیات تن)
چنین گوید گوینده این سخنان افضل‌الدین کاشانی (قدس‌الله تعالی روحه) بعد از ستایش کردگار که:
هر مفلس و کم‌مایه که از مفلسی و کم‌مایگی خود رنجد آنکه از رنج برهد که مایه‌دار شود و توانگر، و امید مایه‌داری و توانگری آنکه توان داشت که قوه جست‌وجوی مایه‌داری غالب بود، و قصد و آهنگ برهنجار مقصود افتد. و مردم را توانگری و بی‌نیازی اندوختن مهم‌تر است از جمله جانوران دیگر، از آنکه جز مردم بیرون از مایه پرورش و آرایش تن و حیات وی نخواهد و نجوید؛ و مردم با آنکه در این خواهش بادیگر جانوران انباز است و مایه پرورش و آرایش‌تن را خواهد و ذخیره کند مایه پرورش جان را نیز خواهد و اندوزد، و آن دانشهای گوناگون بود. و هیچ

شخصی از اشخاص مردم نادانستن را نخواهد، و بهر حال دانستن بر نادانستن برگزیند و چنان دوست‌تر دارد که دانا بود از آنکه نادان بود، و چون چیزی را بداند بدان بس نکند و دیگری را نیز خواهد که بداند، و هرگز از دانستن سیر نگیرد تا دانسته‌های بسیار او را فراهم آید، و از آن رنج نیابد و بیمار نگردد چنانکه از دانشهای دیگر بازماند، بلکه توانا‌تر و نیرومندتر گردد چون مایه بسیارتر بود. و نیز چون در دانش مایه‌دار و توانگر گردد باز محتاجی و نیازمندی نبیند. برخلاف مفلسی و توانگری از مایه‌پرورش تن، که تن از مایه خویش قدری که بیابد و بکاربرد سیر گردد و مستغنی، و چون زمانی بروی بگذرد باز محتاج و نیازمند گردد، و اگر بسیار بکاربرد همان مایه‌پرورش و حیات سبب بیماری و فساد و هلاک شود تا مایه و مایه‌دار از کار ماند.

پس روشنست که مردم را دانش که مایه‌پرورش جان است طلبیدن مهم‌تر است از جستن مایه‌پرورش تن که خواسته است، از آنکه زندگی تن دایم باوی نماند و بمیرد، که زیستن بطبع تن نیست و حالیت غریب درو، و حال غریب بر چیز نپاید؛ و زندگی جان باطل نگردد، از آنکه حیات طبع جانست، و چون مرده بطبع بدو زنده باشد پس او که بطبع زنده است کی بمیرد؟.

اکنون چون دانستیم که مایه‌پرورش جان دانش است و دانش بسیار است، از آنکه چیزها بسیارند و دانستن یکی از آن دانستن دیگری نبود، که دانستن زمین دانستن آسمان نبود، و يك يك چیز را از هستیه‌های چیز بدانش برشمردن و

بحقیقت آن رسیدن دشوار است، لکن آن دانشهای بسیار را اصل و مایه يك دانش است. که چون آن يك دانش نبود این دانشهای دیگر که فرع آن يك دانش اند، اگرچه بسیار در نفس داننده بهم آیند لکن داننده چون خانه‌ای بود و دانشها درو خواستهای گوناگون درو نهاده، که نه خانه از خواسته راحتی و لذتی دارد و نه خواسته از خانه زینتی و شرفی گیرد - چون این دانش اصل باشد نفس را چون دیگر دانشها باوی بهم آیند مرنفس چون زنده‌ای بود که درو خورشهای گوناگون بهم آیند و هریک را از حال و طبع خود بگرداند و زنده کند همچون خود، هم تن از آن خورشها بنیرو بود و هم آن خورشها از مردگی و خورش بودن بزندگی رسند همچنین نفس مردم چون بدانش اصل رسد دانا گردد و دانستن چیزهای بسیار که او را از دانش اصل خیزد همه بانفس داننده پیوندد و گوهر نفس شوند و از دانستگی بدانندگی برسند.

پس دانش اصلی را جستن اولیتر از دانشهای گوناگون، از آنکه بدانش اصلی توانگری و امن مطلق را توان یافت و بتوانگری و امن باصل شاید رسیدن. و آن دانش دانستن خود و از خود آگاه بودن است، و طریق رسیدن بدان اینست که براندیشی و برخورد شمري و آگاه شوی از آنکه تراسه چیز است: تنی که از چند جسم مختلف طرازیده و نگاشته شده، چون استخوان و پی و رگ و گوشت و مانند آن؛ دو دیگر جانی که تنت بدان زنده بود و بی آن مرده؛ سه دیگر خردی که تن را و جان را هر دو میداند و هریکی را جدا میشناسد. و چون اندیشه بدانستن این هر سه رسد چنانکه دران هیچ

شك و غايط نماند ديگر باره انديشى و بدانى كه تن نه جانست و جان نه خرد. از آنكه تن از تن بودن باز نماند اگرچه با جان بود و اگرچه بى جان، لکن نه پيوست زنده باشد، بلكه بجان زنده باشد، پس جان كه تن بوى زنده باشد و بى وى مرده نه تن بود. و همچنين خرد نه تنست و نه جان كه اگر خرد تن بودى همه تنها خردمند بودى، و اگر خرد جان بودى هر جانور خردمند بودى. پس درست شد كه داننده جان و تن نه جان باشد و نه تن. و نيز ببايد دانست كه خرد در تن نباشد، از آنكه خرد همه چيزها را بداند. و تن نيز از آن چيزهاست كه خرد آن را بداند بهمه احوال و صفات. و هرچه خرد آن را بداند در خرد موجود بود. پس تن و هر حال و صفت كه تن راست در خرد باشد. پس خرد در آن چيزها كه در خرد باشند نتواند بود، و نيز اگر خرد در تن بودى از آنچه نه در تن يا نرديك تن بودى از آن آگه نشدى، و خرد از تن واز آنچه بيرون از تن و دور از تن بود آگه تواند بود. پس روشنست كه خرد در هيچ تن نبود، و آنچه تنها بدان آراسته و زنده و بپايند، چون قوتهاى فزاينده و غذا دهنده و قوتهاى حسى و قوه جنباننده و قوه خيال و گمان، همه فروغ تابش خرداند، و هر تنى و هر اندامى از آن اثر و فروغ چندانكه تواند گرفت بپذيرد، و پيوند خرد با هرچه جز خرد است بدانستن خرد بود آن را، كه بدان دانستن بدو محيط بود و ازو بيرون نتواند ماند، و از آن حالتها كه اجسام را باشد، چون بزرگى و خردى و درازى و پهنى و گردى و چهارسوئى و گرانى و سبكى و سختى و نرمى و گرمى و

سردی، هیچ ازین احوال خرد را نباشد بدان معنی که خرد
 بزرگ بود یا خرد یا دراز یا پهن یا گرد یا گران یا سبک
 یا سخت یا گرم یا نرم، بلکه این و امثال این و آن محلها که
 این حالها درو نتوانند بود همه در خرد باشند از روی
 معلوم بودن آن چیزها مرخرد را و دانندگی خردمرا ایشان
 را. و نیز خرد را هیچ ضد و هیچ مخالف نبود، از آنکه همه
 اضداد و همه چیزهای مخالف در خرد موجود و مجتمع
 باشند، و هیچ ضدی و مخالفی از ضدی و مخالفی دیگر در
 خرد سستی و بطلان نگیرد، و خرد همه را یکسان داند، و
 ضدی را فراموش و نادانسته نگذارد و دیگری را دانسته
 و یاد میدارد، بلکه همه درو برهستی خود تمام باشند. و
 خرد را هیچ چیز مخالف نبود و آن را که ضد و مخالف نبود
 وجودش باطل نگردد، چه هر چه تباه و باطل شود از چیرگی
 و غنبت مخالف باطل و تباه شود. و وجود خرد آگاهی و
 بیداری و دانائی اوست از خود و بخود، و هر چه وجودش
 بخود و از خود بود باطل نگردد و تباهی و فساد نپذیرد.
 و چون تن از حالتهاى مختلف تباه شود و بمیرد خرد را
 هیچ نقصان و خلل نیاید، از آنکه خرد زندگی و تمامی
 و آراستگی تن و نیز مردگی و نقصان و بی سامانی و تباهیش
 پیوسته داند، و هر آنچه خرد داند در خرد موجود بود. پس
 زندگی تن و مردگیش در خرد بود. و نه از دانستن تن زنده
 زنده تر گردد و نه از دانستن تن مرده تباه شود. پس روشنست
 که خرد باقیست و دایم و تمام، و بنقصان و زوال تن و
 گردش حالهای وی ناقص و زایل و گردنده حال نشود.
 و ازین بیان و روشنی صفت و حال خرد که گفتن و

نوشتن از آن عبارتست حکایت خرد مینماید، و خرد از آن آگهی میدهد، که جز خرد و عقل خبر نتواند داد. و چون مردم از آگاهی خرد آگاه شد و بدانست خرد بر بشریتش غالب گشت، و مردمی وی همه باز خرد بود و بشریت مغلوب و بی کار و ناپیدا شد.

پس طریق رستکاری و امن مردم از هلاک و دمار پناه جستن است بخرد، و در حمایت وی شدن، و میل و کشش سوی حال‌های ناپاینده و لذت‌های ناپایدار از طبع خود دور داشتن، و در حرکت و سکون و خواب و بیداری بر اندازه خرد بودن.

و چون مردم آثار خرد را در همه احوال خویش نگه‌دارد در روش و سیرت و گفت و کرد، خرد نیز همگی او را نگه‌دارد و بدرقه او شود تا او را تمام و آراسته بی خلل و نقصانی بمرجع و معاد اصلی که سرچشمه دوام و بقای ازل و ابد است باز رساند، والله علی ما نقول و کیل^۱ و کفی بالله شهید^۲

۱- سوره ۲۸ آیه (سور القصص) و خدا نگهبان گفتار ما است.
۲- سوره ۴ آیه ۷۸ و ۱۶۵: (سورة النساء) و گواه بودن خدا بس است (وارسلنک للناس رسولا و کفی بالله شهیدا) (و ما ترا ای محمد به پیغمبری مردم فرستادایم و گواه بودن خدا بس است)

بسم الله الرحمن الرحيم

این ترجمهٔ مقالتیست از آن ارسطاطالیس حکیم، معروف به تفاحه که بوقت وفات املا کرده است.

چنین گفتند که چون ارسطاطالیس حکیم (را) عمر پایان کشید از شاگردان وی چندی بر وی حاضر بودند، و چون تزاری تن و ناتوانی وی بدیدند، و نشانهای مرگ از وی پیدا یافتند از حیاتش نومید گشتند، مگر آنکه در وی می‌دیدند از سرور (و) نشاط و درستی عقل آنچه دلیل می‌کرد بر آنکه او از خود حالی می‌یابد برخلاف آنکه دیگران از وی می‌دیدند، پس شاگردی (که نام وی سیماس بود) بوی گفت که: ما را جزع بر تو بیش از آنست که ترا برخود، و از گذشتن تو غمناک‌تریم که تو از گذشتن خود، و اگر از آنست که تو از خود چیزی می‌یابی بیرون از آنچه ما از تو می‌یابیم ما را نیز آگهی ده.

ارسطاطالیس گفت: اما آنچه از خرمی من می‌یابید نه از آنست که مرا در حیات خود طمعی مانده است، ولیکن از استواری منست بحال خویش پس از مرگ.

سیماس گفت: اگر ترا این استواری هست سزد از تو که ما را نیز بنمائی سبب آن، که تا همچنانکه ترا وقوف است

ما را نیز باشد.

ارسطاطالیس گفت: اگرچه بر من دشوار است سخن گفتن اما رنجی برگیرم از برای شما لیکن سخن نخست از قریطون بشنوم، که در وی می بینم که در سخن می یازد. قریطون گفت: من نیک خواهانم شنیدن سخن ترا و پیدا کردن دانش از تو، ای آموزاننده بسزا، لیکن طبیعی که متعهد تست مرا فرموده است که او را بسخن گفتن میار، که سخن گفتن او را گرم کند، و چون گرمی بروی غالب شود مداوات وی را دراز گردد، و دیرتر منفعت دهد.

ارسطو گفت: من رای طبیب بگذاشتم، و از ادویه بیوی سیبی بس کردم، که روان را چندان نگه دارد که من در سخن حق شما بگزارم، و بهترین امید من از داروی نیروی سخن گفتن است. اکنون بیارید و مرا آگاهی دهید که شما را یقین است فضل حکمت یا نه.

پاسخ دادند که: گرامی داشتن حکمت از ما نبوده است الا از آنکه فضیلت وی دانستیم بر دیگر چیزها.

ارسطو گفت: فضیلت آن در دنیاست یا در آخرت؟ گفتند: فضیلت حکمت را منکر نه ایم، و بناچار ما را بدان آرد که اثبات فضیلت و منفعت وی در آخرت کنیم.

ارسطو گفت: پس چون شمارا مرگ ناخوش افتد؟ و منزلی را که از آن فضیلت حکمت و منفعت بشما رسد ناخوش آید؟ و منزلی را که از آن زیان بشما رسد خوش آید و بخود بسنده دارید؟ هر چند که از شما سزد که درنگرید که این مرگ که نزد عامه ناپسندیده است خود

نیست الا از قالب جدا گشتن.

گفتند: جز اینش ندانیم.

گفت: بدانچه یافته‌اید از دانش هیچ خرمید یانه؟
و بدانچه از شما درگذشت از دانش هیچ اندوه‌گنید
یا نه؟

گفتند: بلی.

گفت: بکدام يك از تن و روح دانش اندوزید؟
بتن، که مایه کوری و کری و سستی و ناسودمندیست هنگام
جداماندن روح از وی؟ یا بروح، که جاوید مردم بدان
شنا و بینا و دانا و گویا بود تا با اوست؟
گفتند: بلکه بزندگانی روح و سبکی او دانش یافته
شود، و بگرانی و درشتی تن بازمانند.

ارسطو گفت: پس چون پیداگشت که دانش ثمره
روح است و ازان بازدارنده گرانی تن است، و بیافتن دانش
خرم شوید، و بیازماندن ازان غمگین گردید، ناچار بود
که جداشدن روح از تن بر بودن روح باتن اختیار کنید، و
از تن جداگشتن به آید روح را که با تن بودنش، آخر
نبینید که آرزوهای تن و لذات وی از زن و فرزند و
مال، و خورش و پوشش افزونی، و بارکش و چهارپای،
زیان کارند بحکمت جستن؟ و نه چون شما این لذات را
بگذاشتید برای نگاهداشت خرد و گرائیدن بدانش
بگذاشتید؟

گفتند: آری.

پس گفت: چون خستو^۱ شدید که لذات تن از آن

۱- مقر - و معترف - بضم اول بمعنی اقرار و اعتراف کننده

بنیرو شود تباه کننده خرد است، ناچار تن که پذیرای این لذاتست که خرد را زیان کارند خرد را زیان کارتر بود.

گفتند: بناچار زای ما مارا معترف کرد بدینچه از سخن تو درست گشت، تابدین سخن که رسیدیم، لیکن چون کنیم و چه سازیم تا ما نیز برمرگ چنین دلیر گردیم که توئی؟ و همچنین از حیات پرهیزیم که تومی پرهیزی؟ ارسطو گفت: سزاتر چیزی که جوینده دانش از آن بمقصود رسد کوشش گوینده است از آنکه نگوید الا راست، و کوشش شنونده در آنکه نشنود الا درست. اکنون من بکوشم در راست گفتن، شما نیز بکوشید در راست و درست شنیدن و پذیرفتن. نه شما دانید که معنی فلسفه دوست داشتن حکمتست؟ و روان نه اصل و مایه حکمتست؟ والا بدان خرسند نشود؟ والا بدان آرام نگیرد؟ گفتند: آری

گفت: نه شما دانید که سرور روان بحکمت است؟ و حکمت بسبکی نفس و روان توان یافت؟ و سبکی وی بدرستی وی است؟ و درستی روان بکمی بلغم و گش^۱ و خونست؟

گفتند: آری.

گفت: اگر سبکی روان بدرستی وی است، و درستیش بکمی این اخلاط است، از نیست شدن این اخلاط درست تر و سبکتر گردد.

۱- بضم اول بلغم را گویند که از جمله اخلاط اربع است: (خون، صفرا، سودا،

بلغم) بفتح اول بمعنی خوب و خوش رفتار. (برهان قاطع تصحیح دکتر معین)

گفتند: ما را برگفت تو هیچ انکاری نیست، و باین همه در خود این نشاط مرگ نمی یابیم که از تو می بینیم.

ارسطا طالیس گفت: چون بینش بیننده را پیشرو است بمنفعت، و نگهدارنده ویست از مضرت، بکوشید تا باشد که بینش شما را بیفزایم بمنفعت مرگ، دوستاران حکمت را، و مضرت زندگانی ایشان، نبینید که جویای حکمت، که روان وی از گناه ویژه شده است خود را میرانیده است پیش از مرگ؟ چه اهل (و) مال و چهارپای را، که حیات دنیا را برای آن خواهد، باز گذاشت و رنج سیار و بارگران از جستن حکمت برگرفته، چونانکه از آن رنج الا بمرگ آسایش نیاید، پس چیست نیاز آنکه لذت زندگانی سود نیابد بزندگان؟ و چیست گریز آنکه آسایش وی الا به مرگ نیست از مرگ؟ بلی، ستمکار شد هر که نام حکمت جست بی آنکه سزاوار معنیش بود، و نادان گشت هر که پنداشت که باراحت ولذت تنعم راه تواند یافت بحکمت. هیچ تواند بود که شما را تمنا بود که نام علم بر شما افتد بالذات این جهانی از خورش و پوشش و دیگر چیزها؟

گفتند: ما را این طمع نیست، و جویای این نه ایم، و چون طمع بریم بحکمت و کار این جهان باهم؟ با آنکه دیده ایم که چون وقتی در طعام و شراب افرونی بود، یا در دل جنبشی پیدا آید از چیزی که ضد خرد بود، چون شهوتی یا خشمی یا حرصی و حسدی، خرد بی کار ماند آن هنگام، اگرچه جنبش دل بعمل نیاید، پس چون بود خود که بعمل رسد و نیست هیچ چیز که نگهداشتن وی را

سودمندتر و تباهی بدو رسنده‌تر است از خرد طالب علم.
ارسطو گفت: نباشد شاخ چیز الا از بیخش، و نه
پاره چیز الا از جمله‌اش، اگر زانست که در دنیا از شهوات
پرهیز کنید و بدل بدنیا گزائید پرهیزگاری تمام نبود و
بیخ گزائیدن بدنیا دوست داشتن بقاست در دنیا. پس هر که
از لذات دنیا پرهیزد و بازماندن در دنیا دوست دارد شاخ
گرفت و بیخ را فرو گذاشت، و تمام و رسیده آنست که او
اورا باشاخ بیخ نیز بود.

سیماس گفت که: من بودم از نعمت این جهانی
خویشتن‌دار، و اکنون از آنچه از سخن تو یافتم که هم
برین بمانم، و چون این در بر من گشود جویای آن شوم که
تمامتر بکنم، و بر پی تو روم، و سیرت تو گیرم، ای
آموزاننده بسزا.

قریطون گفت: اکنون بمن نمود بینش دانش من،
که هیچ کس نیست که نه مرگ او را زیان کار است الا
فیلسوف را، و هر که بدان رسید و تمام کرد گو مرگ
بخواه و بجوی، و هر که ازان بازماند گو از مرگ بگریز
هر چه زودتر و پرهیز هر چه سخت‌تر، که پیاپی نماند مرگ
را و از غم مرگ آسایش ندهد مگر حکمت.

زینون گفت که: سخن ارسطاطالیس هیچ راه نداد
مارا که بالذتی برخوردار شویم تا بیازماندن در تن گزائیم.
و اینچه او بر مرگ از من دلیرتر است، اگر چه من نیز
سخت ترسان نیم، الا آنست که او در کار و حال خود
بصلاح آوردن کوشنده‌تر از من بوده است، و اگر من
چاره خود کرده بودمی همچنانکه او کرده است، و از

خود آرزو نیاز و خشم برانده بودمی همچنانکه او رانده است، درمن همان دلیری پدید آمدی که در وی می‌یابم. دیگری گفت: من ازین پیش از تاختن مرگ می‌ترسیدم و اکنون از پائیدن حیات می‌ترسم. زینون گفت که: تو بر مرگ تواناتری که بر عمر دراز یافتن.

جوابش داد که: سیرشدن من از حیات مرا بران نمی‌دارد که مرگ را بخود خوانم پیش از آنکه مرگ بمن آید.

زینون گفت که: ما دیده‌ایم که دوستان پیشی کنند بدیدن آنکه ایشان را ندیده باشد اگر مرگ را دوست‌تر می‌داری چه چیز ترا از جستن وی باز می‌دارد پیش از آنکه او ترا جوید؟ جواب داد که: مرگ دوست نیست، لیکن پولیست که تا بدان نگذرنند بدان چیز نرسند که می‌خواهندش و دوستش دارند.

زینون گفت: پس پائیدن تو چیست؟ با آنکه می‌دانی درست که گرامی خواهی گشت بمرگ.

جواب داد که: من چون نگهدارندهٔ ثغرم^۱، اگر بیاید با رنج پاید، و اگر بگذرد و بگشاید بکرامت رسد. زینون گفت: چیست نهاد این مثل؟

گفت: اما مقیم در ثغر نفس فیلسوفست، و ثغرش تن است، و آنچه تن ثغر اوست آرزو و خشم است، و رنج تدبیر نفس است در کار این اخلاق و دور کردن ایشان

۱- ثغر: سرحد، مرز.

از خود، و کرامت آنست که نفس در بازگشتن بدان رسد
از سرور و فرح .

و چون مناظره ایشان بدین جا رسید دیگری گفت،
نام او استقالن: اگر نام فیلسوفی را همین فایده بودی، که
از نام نادانی برون برد اهل خرد را، واجب بودی که در
جستن آن بکوشیدی تا توانستی.

دیگری گفت: اگر خود از فرزاندگی نام بودی
بجستی این نام را.

زینون گفت: اگر برای هیچ چیز رغبت نکردمی
بدین نام برای آن بجستمیش تا از فرع و سهم مرگ امن
یافتی.

قریطون گفت: بزرگترین منفعتهای این علم آنست
که غمهای فراوان مرا یکی کرد.

قرتیاس گفت: چون در این جهان خود يك غم ماند،
سودمندتر چیزی که بدان غم خورند همت کسی است که
غم چیزی باقی می خورد.

فیدروس گفت: مردم همه در کارزارند. سزاوارتر
خصمی که کارزار جوی آهنگ وی کند نزدیکترین
دشمنان ویست، و آن غمهای سینه وی است.

ابلیطوس گفت: چیستند دشمنان فیلسوف؟
فیدروس گفت: نزدیکترین دشمنان فیلسوف تولدات
سینه اوست، که بحکمت جستن زیان دارد.

و چون سخن این طایفه برسد سیماس روی بارسطو
کرد و گفت: بفروزد دلهای ما را بفروغ چراغ خود پیش
از آنکه فروغش فرونشیند، ای پدر مهربان.

ارسطو گفت: پاینده‌ترین علما در علم آنست که دانش نیندوخت الا پس از آنکه نفس را فرهنگ دادم بود، و خوی خود را ستوده کرده، و راست‌گوی‌ترین گویندگان آنست که بگفتار نیاید الا پس از اندیشه و استوارترین کارکنان آنست که در کارنشود الا پس از اندیشه و انداخت. و هیچ‌کس بآهستگی و حزم در عزم بکار آوردن نیازمندتر از فیلسوف نیست، در آنچه پیش‌گیرد از این کار، که رنج آن بنقد است و منفعت آن بازپس کار، گوی نگرستن در پیش دیدن‌دار، پس (چون) نگرستن وی را بدیدن رساند گوی دیدن را پیشگوی کردن کن، پس چون دیدن کم کردن بوی نمود گوی رنج کارکردن برگیر پیش از رسیدن بشمره، و چون از سردیدن اختیار کردن کرد بهنگام آنکه ثمره باید چید از کارکردن درانده نباید بود که هر آنکه خود را از لذات بازگیرد، و بار طالب علمی بکشد برای خدا تا بیاداش آن برسد پس از مرگ، و آنکه بهنگام مرگ غمگین شود خود را بدان باز آورد که برو خندند و بر کار اوفسوس دارند و بجای خنده و افسوس بود آنکه دعوتی سازد و کوشکی بنا نهد، و چون بهنگام آن رسد که مقصود دعوت ساختن و بنای گوشك نهادن بخواهد یافت اندوه‌مند و غمناك شود. و من نشانم کسی را که این رنج بکشد، و دریاداش آن بشك بود، و چه عجب از کسی که بشك بود از بیاداش پس از مرگ، که خشم آیدش از مرگ و ناشاد بود، (بلکه عجب دارم از کسی که از مرگ ناشاد بود) با آنکه دعوی داراست در یقین بیاداش پس از مرگ.

و چون ارسطاطالیس این سخنان پایان رسانید قریطون گفت: اگر تو آن خواستی که ما پس از تو خوش دل باشیم، ای آموزاننده شایسته، بدین بیان خوب که کردی، اندوه بیفزود بر مفارقت، و اگر مرگ تو ترا سودمند است ما را باری زیان کار است، در آنچه بر ما بماند از مشکلات مسایل که در آن تو پناه جای ما بودی.

دیوخنس گفت: هیچ چیز سود بچیزی ندارد و زیان بدیگری الا میان ایشان مخالفتی بود، و اگر سیرت ارسطاطالیس او را سودمند است و ما را زیان کار (از) اختلاف ما و اوست.

قریطون گفت: میان ما و او اختلاف هست و اتفاقی: بآرزو و هوا متفقی، و بماندن ما و رفتن او مختلفیم. دیوخنس گفت: اندوه شما نه زانست که او بمنزل کرامت خواهد رسید، ولیکن از بازماندن شماست بمنزل خواری.

لیناس گفت: هر دو راست گوئید، و شما ستون خانه ای بودید که در آن خانه چراغها بود، ستون بزرگتر بیفتاد، و بر دیگر ستونها آمد، و چراغ روشن تر را بنشانند خانه را روشنی کم شد و تاریکی افزون و شما نه از آن افتادن ستون و مردن چراغ غمگنید، بلکه از تاریکی خانه و گرانی سقف.

پس سیماس گفت: ای پیشرو حکمت، ما را بیاگاهان تا چیست نخست ترین چیزی که جوینده حکمت را بکار آید.

ارسطو گفت: چون روان معدن حکمت بود نخست تر

دانشی که او را بکار آید دانش نفس است.

سیماس گفت: چون بجوید؟

ارسطو گفت: به نیروی خویش.

سیماس گفت: چیست نیروی خودش؟

ارسطو گفت: آن نیرو که تو خود را از من بدان

پرسی.

سیماس گفت: چون تواند بود که چیزی خود را از

دیگری پرسد؟

ارسطو گفت: چنانکه بیمار خود را از طبیب پرسد،

و چنانکه نابینا از آنها که پیرامن وی نشسته باشند رنگ

خود پرسد.

سیماس گفت: چون خود از خود کور بود؟ که اصل

بینائی خود است. ارسطا طالیس گفت که: چون حکمت در

خود، یعنی در نفس، نهان و پوشیده بود هم از خود کور

بود و هم از دیگری، همچنانکه چشم بی فروغ چراغ هم

از خود کور بود و هم از دیگری.

سیماس گفت: پس آموزنده الا از جهت حکمت

نتواند آموخت، و نگرنده الا از چراغ نتواند نگرید.

ارسطو گفت: نفس پذیرای حکمت نشود الا بدرستی

که طبع او بود، و بینش بیننده گذر نیابد الا بچراغ، چون

همه بهم آیند بگذرد.

سیماس گفت: اگر نفوس و چشمها بنیروی خود

بی یآوری حکمت و فروغ چراغ بروشنی کارها نرسند

پس هیچ چیز بنفس او لیتر از حکمت نیست.

ارسطو گفت: چگونه چیزی بدانچه پذیرد اولیتر بود

از معدن خودش؟ نیینی که آموزگار بنام دانش سزاوارتر بود که آموزنده، و نیرومند بنام نیرو لایق‌تر بود که نیرویاب؟ چه آموزگار است معدن دانش، که دانش ازو خیزد و نیرومند است معدن نیرو.

و چون سخن بدین‌جا رسید لیناس گفت: سخن بپایان آمد، و من باز سرمی‌گیرم. مرا بیاباگاهان که از چه بود که علم نفس سزاوارتر که آموزنده نخست آموزد؟ ارسطو گفت: برای آنکه دانشجوی اصل آموزگار و آموزنده است.

سیماس گفت: از چه دانیم که دانشجوی نفس است؟ ارسطو گفت: از آنکه دانش با تن چندان بود که نفس باوی است، و چون نفس از وی جدا گشت دانش ازو پوشیده شد.

لیناس گفت: باشد که از تن افتاده از روان. ارسطو گفت: اگر از تن بودی از تن مرده همچنان دانش‌پذیر بودی که از تن زنده.

لیناس گفت: ما همچنانکه از دانش مرده بی‌خبریم از نادانی وی هم بی‌خبریم. هیچ‌تواند بود که نادانی وی، که نمی‌دانیم، از آنست که نفس از وی جدا گشت؟ ارسطو گفت: اگر نادانی نادیدنت در کارها پس نادیدن و نادانی تن پیش از مرگ پیداتر است از نادانی وی پس از مرگ.

لیناس گفت: اگر نادانی کوری با وی است پس از مرگ، نادانی بیهوده کاری با وی نیست. ارسطو گفت: چه جدائیست میان نادانی کوری و

نادانی بیهوده کاری؟

لیناس گفت: چه یگانگیست میان ایشان؟

ارسطو گفت: هر دو یکی‌اند در آنکه رنبه دارند و اهل خردند اما نادانی بیهوده کاری چون ناخوشی و زشتکاری وزشت‌گوئی است، و اما نادانی کوری چون بوی ناخوش است، و گندگی از وی برآید.

لیناس گفت: زشتکاری و هواجوئی (را) چنان میدانم که باروان در تن نهادستند هیچ تواند بود که این زشتکاری هم از روان خیزد نه از تن؟

ارسطو گفت: اگر زشتیها خوی اصلی روان بودی با آنکه روان از کارهای گذرنده دوراست با همه روانی بودی، و هیچ روانی بی‌زشتکاری نبود، و من چون یافتیم روان حکما را که از زشتکاری دور بودند و از ناپاکی، شناختیم و دانستیم کزپاکی روان او برهوا غلبه دارد، و دست برآز و خشم یافت، و این خویها را مقهور کرد، و هوا را همسان خود گردانید.

لیناس گفت: پس چون میان روان و هوا چندین میانه است از چه افتاد که هوا با روان از تن جداشد؟

ارسطو گفت: روان فروزنده است و هوا سوزنده، و چون از اخلاط تن یکی برسر آید تن را بسوزد، همچنانکه آتش هیمة را بسوزد، و فروغ روان را از تن بیرون کند، چنانکه آتش روشنائی و تپش را از اندرون چوب بیرون کند، و هوا برون کردن آتش است روشنائی روان را از تن.

لیناس گفت: هیچ تواند بود که روشنی خود از

گرمی بود؟

ارسطو گفت: اگر گرمی روشنی فرودی شب تابستان روشن تر از روز زمستان بودی، همچنانکه شب تابستان از روز زمستان گرم تر است.

و چون کار مناظره ایشان بدینجا رسید لیناس گفت: روان مرا زنده کردی ای آموزاننده شایسته، بروانی این گفتار، و ناچار روان من بدان گرائید که میان روان و هوا فرقی کند و میان تپش هوا و فروزش روان؛ و بر من روشن شد هم رنگی هوا و تن، و جدائی روان از هردو بصفات، و اکنون میخواهم که فرق میان سیرت هوا و سیرت روان بنمائی همچنانکه فرق میان ایشان بنمودی.

ارسطو گفت: هیچ مخالف میان (کار) هردویافتی؟ لیناس گفت: هیچ دورا مخالف گوهر نیافتم الا مخالف کار، لکن دوست می دارم که، تو فرق میان سیرت روان و سیرت هوا مرابنمائی، نشانهای روشن که کار هر يك ازان دیگر جدا کند.

ارسطو گفت: هرچه بدیست همه کار هواست، و هرچه نیکیست همه کار نفس است.

لیناس گفت: من فرق میان خوب کاری روان و زشتکاری هوا از فرق میان گوهر هوا و گوهر نفس بهتر نمی دانم.

ارسطو گفت: خوب کاری و نیکی آنست که چون بتو رسد ترا بصلاح آرد، و بدی آنست که چون بتو رسد در تو تباهی آرد.

لیناس گفت: هیچ چیز بمن نرسد که از من طرفی

بصلاح آرد که ندطرف دیگر تباه کند، و چگونه او را خوب
توانم خواند چون بی تباهاکاری نیافتمش؟

ارسطو گفت: چون بصلاح آرنده ای آن طرف از تو
بصلاح آرد که تو بدوست داشتن آن اولیتر باشی که
بدشمن داشتن، از آن خشم مگیر که گوشه ای را تباه کند
که تو بدشمن داشتن آن سزاوارتر باشی که بدوست
داشتنش.

لیناس گفت: آن چیست که باید که من آن را دشمن
دارم؟ و آن چیست که باید من آن را دوست دارم؟
ارسطو گفت: تو سزاواری بدانکه خرد را دوست
داری، و بی خردی را دشمن داری.

لیناس گفت: پس چه آید ازین؟
ارسطو گفت: پس در خرد نیفزاید الا آنچه از
بی خردیت بکاهد، پس دوست دار هر آنچه خردت را بصلاح
آرد، اگر چه بی خردیت را تباه کند که فضل او باتو در
تباه کردن بی خردی کم از فضل او نیست باتو در صلاح
خرد.

لیناس گفت: جدا کردی میان روان و هوا، و مرا
بنمودی مخالفت کارهای ایشان بمخالفت بنیادشان، و پس
از تو پرسیدم تا کارهای هردو بر من روشن کنی، بنشانی
که جدا کند کار هر يك از آن دیگر، و تو مرا آگاه کردی
که خوب کاری کار نفس است و بدکاری کار هوا، من
پرسیدمت فرق میان کار خوب و کار زشت، تو گفتی
هر آنچه از خرد بیفزاید کار خوبست، اگر چه نادانی ازو
بکاهد و هر چه خرد را بکاهد کار بداست اگر چه در

بی‌خردی بیفزاید، و هیچ‌یک از خرد و جهل نکاهد الا از مخالف خود، و نیفزاید الا از همسان خود. لکن من هنوز ناگزیرم از بیان آنکه چیست که خرد را بیفزاید، و چیست که خرد را بکاهد.

ارسطو گفت: هرآنچه بینش ترا در کارها ت روشنی فزاید خردت را بیفزاید و هرآنچه کارها را بر تو پیوشاند خردت را بکاهد.

لیناس گفت: آن چیست که روشنی دهد؟ و آن چیست که پوشش آرد؟

ارسطو گفت: راست گوئی و آنچه بدین ماند از روشنیهاست، و شك و آنچه بدان ماند از پوششها.

لیناس گفت: روشنی راست گوئی میدانم، و پوشش شك همچنین میدانم، لکن آن چیست که بدیشان ماند؟

ارسطو گفت: راستکاری که عدلست بر راست گوئی ماند، و ناراستی که ستمست بدروغ و شك.

لیناس گفت: عدل و صدق در چه چیز بهم ماند؟

ارسطو گفت: هر دو کار را بر نهاد خود بگذاشتنت.

لیناس گفت: ستم و دروغ در چه بهم ماند؟

ارسطو گفت: هر دو کار را از نهاد خود بیفکندنت.

لیناس گفت: ستم و داد کسی کند که کار گزار و قاضی بود، و من ترا از همه کارها می‌پرسم.

ارسطو گفت: مردم همه قاضی‌اند، از ایشان برخی قاضی خاصند و برخی قاضی عام، هر که بینش او در کارها بلغزد، و زبان او دروغ گوید، و بدانچه او را نبود درآویزد، ستمکار است و دروغ زن، و هر که بینش او

بچیزها رسد، و زبان او راست گوید، و بدانچه او راست
خرسند بود راستکار و دادگر است و راستگوی، و از این
دو اندازه که گفتم هیچ کار مردم بدر نشود.

لیناس گفت: من چگونه بدانم که از این دو اندازه
هیچ چیز بدر نشود؟

ارسطو گفت: بازجوی درکارها که بر تو می گذرد،
تا هیچ از این اندازه بدر شود، اگر زانست که بیرون نشود
آن کار را نیز که بر تو نگذشتست هم از شمار آن گیر که
بر تو گذشتست.

لیناس گفت که: من چگونه آنرا که بر من نگذشتست
در شمار، آن را هم از شمار آن گیرم که بر من گذشت، و
بروی همان حکم کنم؟

ارسطو گفت: اگر چیزهای اندک از چیزهای بسیار
است، و اجزاء چیزها باصل خود مانده اند، پس اندک آنچه
می بینی از بسیار آنست که نمی بینی، و بسیار آنچه می بینی
دور نیست که بدان ماند که می بینی، و اگر این سخن
درستست پس خوب وزشت کارها که هنوز بر تو نگذشتست
هم در آن حکم کن که خوب کارها و زشت کارها که بر تو
گذشت.

لیناس گفت: و مرا چه بران می دارد که من بر غایب
همان حکم کنم که بر حاضر؟

ارسطو گفت: آنچه حاضر تست رای ترا بر آن آرد
که ناچار بر غایب حکم کنی، و آن چیز که ترا بدان آورد
که از دانستن حضور حاضر غیبت غایب را بدانستی.
لیناس گفت: چه مرا از دانستن حاضر باز دارد اگر

من غایب را ندانم؟ یا چه دانش من بیفزاید بغایب اگر من حاضر را بدانم؟ چه من آن مایه از زمین که می بینم آن را که ورای آنست از زمین بمن نمی نماید، و نه نادیدن آنچه و را ی آنست، که چشم من بدان نمی رسد بدیدن اینکه می بینم هیچ زیان می کند.

ارسطو گفت: پس نه حکم می کنی «بیرون از این زمین که می بینم آنست که نمی بینم»؟ همچنین واجب شود که حکم کنی که ورای آنچه بر تو گذشت از کارها آنست که نگذشت همچنانکه حکم کردی که، ورای آنچه دیدی از زمین آن زمین است که ندیدی.

لیناس گفت که: مرا ناگزیر شد که بر غایب حکم کنم از حاضر، اما مرا معلوم گردان که اگر از آن بود که بر غایب حکم نکنم از حاضر، دانستن حاضر را هیچ زیان دارد؟ که از دانستن این مرا فایده رسد بحکم کردن بر غایب از حاضر؟

ارسطو گفت: چیز را شناخت هر که آن را از مخالف آن جدا نتوانست کرد.

لیناس گفت: چونست این؟

ارسطو گفت: اگر سخن داریوش حکیم درستست که «حق را شناخت هر که از باطلش جدا نتوانست کرد، و صواب را نیافت هر که از ناصواب باز ندانست» پس تابغایب خستو^۱ نشوی ترا راه نبود بشناخت حاضر.

۱- بضم اول: نام یکی از اکابر و بزرگان چین است - و اقرار و اعتراف کننده را نیز گویند. بفتح اول بروزن بدخو دانه میوه ها را گویند مانند دانه زردالو و شفتالو و خرما.

(برهان قاطع تصحیح دکتر معین)

لیناس گفت: این سخن گذریافت؛ اکنون ای پیشوای حکمت، از تو پرسم آن کارها که عامهٔ مردم اتفاق کرده‌اند بزشتی آن، از زنا و دزدی و مستی و خیانت و ناراستی و عذر و فریب و کینه و حسد و نادانی و عجب و بخودشاد بودن، همه را در يك معنى جمع توان آورد که بیرون نشود؟ که من پس ازان بشناسم که از این چیزها که بر من گذشت مانند آن است که بر من نگذشت.

ارسطو گفت: اهل این خصال و اخلاق چون بدان یازد که او را نیست ستمگار است و دروغ زن و تباه کنندهٔ بینش خود.

لیناس گفت: چونست این؟

ارسطو گفت: نبینی که هیچ از این بدیها پیش‌نگیرد که نه نخست در وی آرز و خشم و آرزو نجند؟ پس این کارها را پیش‌گیرد، و با آرز و خشم و آرزو خرد بسامان نماند، و چون خرد بسامان نماند ره راست نبرد، و هر که ره راست نبرد بی‌راه شود، و هر که بی‌راهست ستمگار است، و هر که ستمگار است دروغ زنست.

لیناس گفت: هرچه بدیهاست همه در يك معنى باز نمودی، هیچ تواند بود که نیکوئیها را نیز در يك معنى باز نمائی؟

ارسطو گفت: باز گذاشتن ستم نیست الا بداد و راستی پیوستن، و از باطل پرهیزیدن نیست الا بحق گرائیدن، پس مرترا زشتی بدیها روشن شد، ناچار بر تو روشن شد که بگذاشتن بدی نیکوئیست.

لیناس گفت: میان بدی و نیکوئی هیچ میانه نیست،

که اگر من بدی را بگذارم به نیکوئی نرسم و در آن میانه بمانم؟ بهمچنانکه آنکه دروغ نگوید و برخاموشی بماند و نه راست گوید و نه دروغ، و آنکه از ستمکاری باز آید و نه بیداد کند و نه داد؟

ارسطو گفت که: خاموش خاموشی نگزیند الا بر دانائی یا بر نادانی؛ اگر بر دانائی خامش گشت راست گوئی است، و اگر بر نادانی خامش گشت دروغ زنیست. و متوقف یا بر راست متوقف گشت یا بر کثر؛ اگر بر راست توقف کرد دادگر است و عادل؛ و اگر بر کثر توقف کرد ستمکار است و بیدادگر.

لیناس گفت: بر من روشن کردی فرق میان هر آنچه بر من گذرد از خوبی و زشتی، و فرق روشن، و مرا بنمودی که آنچه بر من نگذشت آنهم مانند آنست که بر من گذشت. بخشنده‌ی این حکمت بتو، و نگاه دارنده ترا بران پاداشت کناد از من بخوبی، که هیچ پدری بزندگانی چنین پرورش نکند، و پس از مرگ هیچ میراثی ازین گرامی‌تر باز نگذارد.

ارسطو گفت: اگر از جواب سؤال خود شفا یافتی قریطون را بگذار تا سخن گوید، که درو می‌بینم که در سخن می‌یازد.

قریطون گفت: بار سخن بر تو نهادن رنجست، و در گذشتن و سخن را فرو گذاشتن پس از امروز حسرت. ارسطاطالیس گفت: هیچ سخن را از من فرو نگذار تا در من رمقی مانده است که من خود را بران بیای آرام. قریطون گفت: شنیدم و یافتم آنچه به لیناس گفتمی

و دادی جواب، و خستو شدم بشناختن غایب از حاضر شاهد، همچنانکه او شد، لیکن مرا ازان شفائی تمام نیست، بی آنکه بدانم که این غایب را، که بدان اقرار دادم و خستو شدم، بدانم که چو نیست صفات و کارهای غریب آن .

ارسطو گفت : من هیچ نمی دانم در غایب و شاهد، جز دانستن و نادانستن و پاداش این هردو.

قریطون گفت : من چگونه اقرار دهم بدین در غایب و در حاضر؟ چه هنوز مقرر نشدم بدان و اگر از آنکه در حاضر تو مرا اقرار آوری در غایب اقرار ندهم الا بحدود و برهان.

ارسطو گفت : آن برهان که ترا در حضور بنماید همان در غیبت بنماید.

قریطون گفت : چیست آن برهان؟

ارسطو گفت : هیچ مقرر شوی که رای درست در صواب جوئی آنست که سقراطیس گفت؟

قریطون گفت : چیست آنچه او گفت؟

ارسطو گفت : او را یافتم که می گفت: هر آنکه بر رای تو دشخوار گردد آن را دو وجه بنه، که آن بی یکی از آن دو وجه نتواند بود، پس بنگر تا کدام يك شکسته شود که در باطل گشتن يك وجه بیای آمدن دیگر وجه باشد.

قریطون گفت : بلی او را دیدمی که در مطالبات مشکلات چنین کردی اکنون دلیل ما چیست از کار غایب و شاهد؟

ارسطو گفت : هیچ اقرار می دهی که نیست چیزی

بیرون از علم و خلافت ؟

قریطون گفت : ناچار است.

ارسطو گفت: هیچ اقرار می‌دهی که چیزها را بصلاح باز نیارد الا همسان خود و تباه نگرداند الا خلاف آن؟

قریطون گفت : درین شکی نیست.

ارسطو گفت: پس نبینی که اگر پاداش علم نه همسان او بود خلاف وی بود و اگر خلاف علم بود پس پاداش دانا بنادانی بود. و پاداش بینا بنا بینائی، و پاداش خوب کار زشتکاری و اینچنین نه پاداش بود، بلکه نکال باشد، و هرآنکه بار علم بکشد مقرر بوده است برآنکه پاداش آن نخواهد یافت و چون این حکم باطل گشت خلاف این حق شد، پس پاداش بینائی، به بینائی رود، و پاداش خوب کاری بخوب کاری، و پاداش حکمت جستن بحکمت یافتن. قریطون گفت: مرا اقرار آوردی به ثواب دانش و عقاب نادانی.

ارسطو گفت : اگر پیش تو درست گشت که پاداش نادان برخلاف پاداش دانا بود، و اگر نه چنین بود پاداش کوری بینائی بود و پاداش بدکاری خوب کاری، و پاداش دانش دشمنی یافتن حکمت، و این مذهب و قول باطل است نزدیک آن کس که رنج طالب علمی برگرفت بامید ثوابش و پرهیز از عقاب نادانی، و در باطل شدن این مذهب، حق گشتن خلافت است.

قریطون گفت : این سخن همان روز بر من روشن شد که من رنج طالب علمی برگرفتم طلب ثوابش را، و از نادانی پرهیز کردم از بیم عقابش، ولیکن تو چه گوئی

اگر من باز آیم از این اقرار، وانکار کنم که دانش را ثوابی است و نادانی را عقابی ؟

ارسطو گفت : پس چه ترا بر مناظره من می دارد ؟
رغبت بمنفعت دانائی و گریز از مضرت نادانی، یا چیزی دیگر ؟

قریطون گفت : بلکه رغبت بمنفعت دانائی و گریز از مضرت نادانی مرا برین داشت.

ارسطو گفت : پس اقرار دادی بمنفعت دانش و زیان نادانی، و ثواب ازان برون نیست که نفعست، و نه عقاب از آن برونست که زیانست.

قریطون گفت : مقرر بمنفعت دانش بزندگانی، نه پس از مرگ.

ارسطو گفت : منفعت علم بزندگانی کدامست، زیستن بکام یا افزایش دانش ؟

قریطون گفت : چون مقرر گشتم بسود دانش، و دیدم که دانش به لذات زندگانی زیان کار است، ناچار بدان باز آید که سود و منفعت دانش در آخرت بود،

ارسطو گفت : اگر تو در شکی از منفعت دانا در آخرت با آنکه لذت دنیا نیست در دانائی پس هیچ راه نیست ترا که منفعت دانش را اثبات کنی نه در دنیا و نه در آخرت.

قریطون گفت : بدیدم من که اگر اقرار دهم به منفعت علم ناچار اقرار باید داد که در آخرت بود، اکنون منکر می شوم که دانش را منفعت است، تا آنکه توانم کرد که در آخرت سودمند است.

ارسطو گفت : نه تو اختیار بینائی و شنوائی و

خردمندی کنی بر کوری و کری و احمقی؟
قریطون گفت: بلی.

ارسطو گفت: برای منفعت اختیار کنی یا نه برای
منفعت؟

قریطون گفت: برای منفعت.
ارسطو گفت: دیگر بار مقرر شدی که منفعتی هست،
پس همان‌ت لازم شود که در پیش لازم شد.
قریطون گفت: منفعت دانش را مقرر شوم پیوست تا
زنده باشم، از روح و آسایش دانائی که می‌یابم، و غم‌نادانی
که نبود، و جز این هیچ منفعت دیگرش ندانم.
ارسطو گفت: برون ازین هیچ چیز دیگر هست که
نه چنین است؟

قریطون گفت: چه دلیل است بر آنکه بیرون از تن،
و آن پس از مرگست، همچنین است که در حیات؟
ارسطو گفت: و مرگ هست جز از تن بازماندن؟
قریطون گفت: نیست جز ازین.
ارسطو گفت: و کدام غایبست که در غیبت بصلاح
ماند الا هم بدانکه در حضور از آن بصلاح بود؟
قریطون گفت: جز این نتواند بود.

ارسطو گفت: پس تو از کجا می‌پرسی که «چیست
که نفس منفعت از آن گیرد در حال غیبت از تن بجز از آن
منفعت گیرد در حال حضور، یا چه برو زیان کند در
حال غیبت، که در حضور نه همان برو زیان کار است؟»
قریطون گفت: ترادیدم که هیچ بیرون‌شدی نگذاشتی
مرا در انکار منفعت دانش در دنیا و آخرت، و زیان نادانی

در دنیا و آخرت، و بدین اقرار دادم ناچار، و ترا راست-گوی داشتم بدانچه گفתי، که من در غایب و حاضر چیزی نمی‌یابم جز دانائی و نادانی و کیفر این هردو، لکن تواند بود که جز این دیگر چیزی بود و دیگری یافته است و من نیافتم؟

ارسطو گفت : هیچ جواب توان داد الا پس از سؤال ؟

قریطون گفت : نه.

ارسطو گفت : هرگز سؤال باشد الا پس از آنکه آنچه ازش پرسند در یاد بود؟

قریطون گفت : نه.

ارسطو گفت : اگر تو یافتی آنچه ازش پرسیدی جواب آن یافتی در جواب آنچه پرسیدی از علم و جهل و کیفر هردو، اگر تو در خود نیافتی آنچه از آن سؤال توان کرد بر من هیچ جواب لازم نشد.

قریطون گفت : اینست، بلی، سؤال من در آن ثابت نشد، و مرا بر تو هیچ جواب نمانده است، و از آنچه پرسیدم جواب یافتم.

ارسطو گفت : پس سیماس را مهلت ده تا نوبت خود بدارد در سخن.

سیماس گفت : شنیدم هرچه به لیناس برسد از سخن تو و آنچه به قریطون دادی، و همه بر من روشنست مگر يك کلمه که قریطون از تو پذیرفت و مرا هنوز درست نیست.

ارسطو گفت : کدامست ؟

گفت شنیدم که تو در غیبت و حضور گفתי که

«هیچ چیز نیست جز علم و ضدش و کیفر هردو» و مرا از آنجا روشن نمی‌شود که جز این نیست.

ارسطو گفت: تو هیچ چیز دیگر یافتی؟
سیماس گفت: من آسمان را یافته‌ام و زمین و کوه و دشت و جانور و هرچه در خشک و تر است. که من نتوانم که آن را علم خوانم، و نه جهل، و نه جزای هردو، بی-برهانی.

ارسطو گفت: هیچ اقرار دهی بسخن هر مس که من در کتاب طبایع خلق آورده‌ام؟

سیماس گفت: چیست آن سخن؟
ارسطو گفت: او خبر داده است که: هیچ طبع نیرو نگیرد الا از پیوند همسان خویش و سستی نیابد الا از مخالف خود.

سیماس گفت: بلی چنین است که هیچ چیز نیست الا که تجربه در آن درستی سخن هر مس نماید.

ارسطو گفت: پس اقرار دادی که جز علم و جهل و کیفر هردو چیزی نیست.

سیماس گفت: نه، چرا؟
ارسطو گفت: از اینها که برشمردی هیچ نیست که نه از دنیا است؟

سیماس گفت: نه.
ارسطو گفت: هیچ دانی که چه چیز حکما را بر آن داشت که دنیا را فرو گذاشتند؟

سیماس گفت: دانش ایشان بدانکه این چیزها خرد را زیان کار است ایشان را بر آن داشت.

ارسطو گفت: پس تو دانستی که هرچه خرد را زیان دارد مخالف خرد بود، و مخالف خرد بی‌خردی بود. سیماس گفت که: اگر آنچه تو گفتی که خرد را زیان دارد بر زمین درست است بر آسمان درست نیست. ارسطو گفت: و آسمان نیست الا همچون زمین در این کار.

سیماس گفت: از چه روی آسمان همچنان زیان‌کار است بخرد که زمین؟

ارسطو گفت: کمترین زیان آسمان بدانائی آنست که بصر را از نفوذ و گذشتن باز داشتست، پس دشمن بینائی بود، و دشمن بینائی دشمن خرد برد.

سیماس گفت: این سخن هم درستست در حاضر، در غایب چه گوئی؟

ارسطو گفت که: غایب هیچ از آن برون نیست که یا مخالف حاضر باشد یا موافق او.

گفت: آری.

ارسطو گفت: اگر موافقت هیچ تواند بود که نه موافق را یاری کند؟ و اگر مخالف است هیچ تواند بود که نه مخالفت و ضدی کند؟

سیماس گفت: اکنون ناچار اقرار داد نیست بر آن جمله که قریطون از تو قبول کرد. اکنون مرا آگاهی ده، از تفسیر يك کلمه که در ذکر افلاطون بزرگ یافته‌ام، که: هر نفع‌دهنده‌ای دفع‌کننده است، و نه هر دفع‌کننده‌ای نفع‌دهنده است، باید که فیلسوف از آن چیزها که نفع‌دهنده و دفع‌کننده است بسیار اندوزد، و از آن چیزها که

دفع کننده باشد نه نفع دهنده بکفاف خرسند بود.
 ارسطو گفت: افلاطون ترا خبر داده است که فیلسوف را بسامان ندارد الا چیزی که نفع بوی می رساند، و از وی دفع مضرت می کند، و بدین چیز دانش می خواهد که روح بدانستن رساند، و دفع تازیکی جهل بکند، و فرمود که از آن باید که بسیار اندوزد، و بدفع کننده ناسودمند خورش و پوشش و مسکن خواست، چندانکه ناگزیر باشد، و در آن اقتضار فرمود. و بدان که از اندازه گذشتن در این چیزها زیانکار است دانش را، و میانه جستن دفع کننده است و نفع دهنده نیست، که هیچ روح را دانائی از آن نخیزد، و ازینست که فیلسوف را باید که نیک خرسند یابند در اسباب حیات ساختن و جستن، و نیک حریص یابندش به آموختن. سیماس گفت: چیست که دفع کننده را از آن بازداشت

که نفع دهنده بود، هر دو موافق اند بدفع کردن؟
 ارسطو گفت: نفع دهنده از دفع کننده بدان پیداشود که، هر چه دفع کننده است، اگر در آن افراط رود، از دفع کنندگی نیز بیرون رود و زیان کار شود یکباره، و نفع دهنده که دانش است چندانکه بیشتر بود، نفع او بیشتر بود، و دفع کننده چندان دفع کننده بود که باندازه بود، نبینی که اگر تو در خورش باندکی خرسند شوی دفع مضرت گرسنگی بکند، و همچنین آشامیدن و لباس. و اگر افزون شود از آنچه باید، همه زیان کاری کند و دفع کردن از وی باطل شود، چون سلاح گران که دارنده را بکشد و خسته کند؟ و اما نفع دهنده دفع کننده، که آن حکمتست، بر خداوند نگردد چون سلاح گران، اگر چه بسیار بود

پس افلاطون خواست که فرق میان نفع‌دهنده و دفع‌کننده بنماید، چنانکه از سخن وی شنیدی.

سیماس گفت : ازین دو حد هیچ چیز بیرون بود یا نه؟

ارسطو گفت : يك حد دیگر مانده است که اگر با این دو جمع شود هیچ چیز از آن بیرون نشود.

سیماس گفت : کدام است؟

ارسطو گفت : کارها بر سه گونه‌اند: نفع‌رساننده‌ایست دفع‌کننده، و دفع‌کننده‌ایست که نفع‌رساننده نیست، و مضرت‌دهنده‌ایست.

سیماس گفت : زیان کار کدامست؟

ارسطو گفت : دفع‌کننده که در آن افراط رود و زیان کار شود.

سیماس گفت : این سخن تمام شد، و از گفتار تو نفس جلا یافت، همچنانکه نور دیده نگرنده از روشنی روز جلا یابد، اکنون مرا آگهی ده که میان آنکه جلای خرد دهد و میان آنکه جلای دیده هیچ نزدیکی نیست؟ یا عقل و بصر هیچ بهم نمانند؟

ارسطو گفت : از این خوبهانیند که بگوهر نه-
همچندان بیکدیگر مانند که بکار.
گفت بلی.

گفت : اگر از آنست که جواب سؤال یافتی دیو خس را مهلت ده تا سخن گوید.

سیماس خاموش گشت.

دیو خس گفت : ما از حکما آن را متورع‌تر یافتیم

که رای او تیز بین تر بود. اکنون مرا خبرده که صدق و دروغ از روشنی رای خیزد یانه.

ارسطو گفت: هواها انواعند و خردها گوناگون، و هر هوایی را خردی در برابر است که او بعداوت آن هوا اولیتر است، نه شهوت عین جهالت است بخاصیت، بلکه هریکی عین خود است، اگرچه هردو در زیان کردن به فیلسوف و منع ثواب از وی کردن یکسانند و نه نیز آن قوت و خوی که پرهیز فرماید عین آن قوت و خوست که جهل را باطل کند و دانش آرد، و نه نیز مخالف یکدیگرند، بلکه میان ایشان موافقتی است و مخالفتی، مثل موافقت و مخالفت آب روان و آب فسرده، یکی تنک^۱ است و لطیف و یکی درشت و کثیف، و همچنین دانش لطیف را جهل لطیف ضد بود، و تقوای عظیم ضد شهوت عظیم باشد، هر که خوی ورعش سست بود و خوی دانش نیرومند رای او در بینش درست آید و کار او در ورع سست، و آنکه بعکس این بود کار و رای وی بعکس این باشد.

دیوخص گفت: این سخن چون راست بود، با آنچه در پیش گفته‌ای که «نیست چیزی بیرون از دانش و جهل و جزای هردو»؟ اکنون دانش را اثبات کردی و نادانی و ورع و شهوت و دیگر چیزها.

ارسطو گفت: نبینی که آب روان و آب فسرده بهم نزدیکند، همچنین است نزدیکی شهوت بنادانی، و دیگر شعب همچنین، و چون بهم نزدیک شد در عمل بنام یکی گشتند.

دیوخص گفت: چگونه بدانم که نادانی بشهوت چنان

ماند که آب روان به آب فسرده ؟
 ارسطو گفت : نبینی که هردو خرد را زیان کارند،
 همچنانکه آب روان و آب فسرده تیش را ببرند؟
 دیو خس گفت : این سخن گذر یافت. اکنون مرا
 خبر کن که سزاوارترین علوم که بدان یازم کدامست.
 ارسطو گفت : چون طلب حکمتست بهترین کارهای
 دنیا، و ثواب آنست که بهترین ثوابهای آخرتست، سزاوارتر
 دانشی که بدان یازی حکمتست.
 دیو خس گفت : هیچ دانشی دیگر هست جز از حکمت
 یانه؟

ارسطو گفت : عامه خلق را هست بهره‌ای، چند از
 دانش و حلم و راستی و سخا و وفا و دیگر حسنات ضایع
 که از حکمت چندان میانه دارند که صورت جانور از
 تمثال و رقوم دیوار.
 دیو خس گفت: چرا این خصال را ضایع خواندی در
 عامه؟

ارسطو گفت : از جهت بی‌خبری عامه از آن.
 دیو خس گفت : چونست این؟
 ارسطو گفت : برای آنکه دانای عامه دانش خود را
 بدان بکار برد که وزن او بیفزاید، و حلیم ایشان بار آن
 بکشد که سزای نکال بود، و راست جوی ایشان آنجا صدق
 بکار آرد که خود پسندد اگر چه سیئه‌ای بود، و بخشنده
 ایشان بر ناشایست بخشش کند، و وفای ایشان بوعده‌های
 تلف کننده بود و شنوای ایشان بیهوده شنود، لاجرم این
 حسنات در ایشان ضایع باشد، و به حسنات اهل علم نماند الا

همچندانکه نقش بر دیوار بجانور زنده ماند.

دیوخیس گفت: این مثل را چه نسبت است با حسنات خاصه و عامه؟

ارسطو گفت: نه تو دانسته‌ای که دانش زندگیست و نادانی مرگ؟

گفت: آری

ارسطو گفت: علم دانا کرده‌ای وی را زنده دارد، و جهل نادان کرده‌ای وی را بمیراند.

دیوخیس گفت: این خوب کاریهای ایشان هیچ افزونی دارد بر زشتکاری ایشان؟

ارسطو گفت: بلی

گفت: چگونه؟

ارسطو گفت: نیکوکار عامه عزم نیکوئی دارد و طریق خطا می‌کند، و بدکردار عزم بدی دارد و بکرده، و هر دو در خطا یکسان باشند، و یکی را افزونیست البته.

دیوخیس گفت: اکنون دانستم که حسنات ایشان از چه روی ضایع است، اکنون فضل حکمت بنمای، که کرده‌ها الا بدان سودمند نیست.

ارسطو گفت: هر که خوبی را دید و زشتی را دید و زشتی را بگذاشت و بنیکوئی آمد موافقت حکمت کرد، و هر که عزم خوبی کرد و خطا کرد، یا عزم بدی کرد و بجای آورد، از حکمت درگنشت.

دیوخیس گفت: این گفتار جمله روشن گشت. اکنون مرا بنمای که این کار، یعنی حکمت، نخست بر که روشن شد.

ارسطو گفت : خردهای مردم ازان دور است که
بچنین کار بزرگ تواند رسید بی آموختن، همچنانکه
چشمهای ایشان دور است از دیدن بی روشنائی چراغ .

دیوخس گفت : حکما از که آموختند این را؟

ارسطو گفت : پیوسته داعیان ورسل قرون در آفاق
زمین مردم را بدان کار میخواندند و از زمین ما نخست تر
کسی که این دانش بدو رسید بوحی، هرمس^۱ بود.

دیوخس گفت که : از کجا به هر مس آمد؟

ارسطو گفت : روان وی را بر آسمان بردند، و از
ملاء اعلی بدو رسید، و ایشان از ذکر حکیم گرفتند، و از
وی بزمین آمد، و علما از وی گرفتند.

دیوخس گفت : من چگونه بدانم که هرمس این عام
از اهل آسمان گرفت..

ارسطو گفت : اگر این علم حق است رسیدن او از
بالا تواند بود.

دیوخس گفت : چرا؟

ارسطو گفت : نبینی که بالای هر چیزی از نشیب وی
به بود، که بالای آب و زبرش صافی تر بود که زیرش، و
جایهای بلند از زمین خوشتر و تزه تر بود که جایهای
نشیب، و بهترین اعضای مردم سر باشد، و پاکترین درخت
میوه بود، و از همه چیز چنین است: پس سزاوارتر چیزی
که از بالا رسد حکمتست، و دلیل برین آنکه، گوهر حکمت
و خوبی وی بر همه چیزها بجزید و بلندتر آید.

دیوخس گفت : ای پیشوای حکمت، خرد ما از خرد
تو هیچ باز نمی گراید با ما پیمانی کن امروز که ما را از

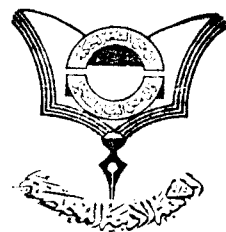
مخالفت یکدیگر نگاهدارد.

ارسطو گفت : اگر بر سیرت من خواهید بود بکتب من اقتدا کنید.

دیوخنس گفت : کتب تو بسیار است، کدام اولیتر بفضل میان ما اگر خلافتی افتد؟

ارسطو گفت : اما آنچه جوئید از علم اول و حکمت ربوبیت از کتاب هرمس جوئید، و آنچه مشکل شود از علم سیاسات و تعلیم خلق از کتاب طبایع خلق بجوئید، و آنچه بر شما مشکل شود از خوب و زشت کارها از کتاب اخلاق طلبید، و آنچه از حدود سخن بود و شما را دران خلاف بود از کتب چهارگانه درمنطق بجوئید: کتاب اول - قاطیفور یاس و دوم پاریر مینیاس و سوم انولوطیقا و چهارم کتاب برهان که فرق میان حق و ناحق کند، و بدان برهان توان انگیخت بر کارهای پوشیده. و چون سخن ارسطاطالیس بدین جا رسید روانش بی طاقت شد، و دستش بلرزید، و سیب از دستش بیفتاد، و حکما جمله برخاستند و بنزدیک وی شدند و سر و چشمش ببوسیدند و بر وی ثنا گفتند.

دست قریطون گرفت و بر روی خود نهاد، و گفت: روان را سپردم پذیرای روان حکما، و خاموش گشت و در گذشت.



غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۱	اصول	اصل
۱۱	۱۳	ابن یار	ابن یار
۲۲	۳	درگذشت	در گذشته
۲۳	۸	که کی	کی
۶۵	آخر	نیادم	نیامدم
۶۷	۹	یازید	بایزید
۸۳	۲۰	با تغییر	با تعبیری
۹۰	۱۷	۲	۳
۱۴۷	۱۶	افزون نیست	افزون نیست

